

بخوبی میتوانست مقدمه يك كتك كاری بسابقه‌ای بین آنان بشود توی برویهم ایستادند و اگرهما کوتاه نیامده و با دهن کجی شیرین و آشتی آمیز خود سر مطلب رادرز نگرفته بود پردور نبود کار بجای باریك بکشد، زیرا سید میران حقیقهٔ عصبانی شده بود. شب، زن و شوهر باهم آشتی کردند. سید قول داد که برای او چرخ خیاطی سینگر ما کو گردی بخرد تا همانجا در خانه برای خود کار کند و استاد شود. هما هم قول داد که از آن پس نه تنها خیاطی رفتن را ترك کند بلکه معقول بگیرد ته خانه اش بنشیند و بکار و زندگیش برسد. فصل سرما، برف و باران و گل و شل کوچها که مرض غیر قابل علاج زمستان بود سرعت فرا میرسید و با این ترتیب بیرون رفتن از خانه چندان جنگی بدل نمیزد.

از آن طرف، آهو، همانطور که گفته بود بمعنی واقعی کلمه کاری بکار آندو نداشت. سید میران ابتدا تصور کرد زن بزرگش بعد از آن ملاقات کذائی و صحبتهای نامطلوبی که بی شك نمیتوانست قلبش را جریحه دار نکند، بحساب خود قهر کرده است و اینهم یکی از آن شیوه‌ها و اداهای معمول میان زنان است برای جلب شوهر. اما مدت زیادی در این اشتباه نماند. بتدریج که دقت میکرد پی میبرد که در کار آهو هیچ نقشه یا نیتی پنهان نیست. روزها و ماهها یکی پشت دیگری بسرعت برق سپری میشد. گاه سید میران متوجه میشد که سه یا چهار روز بود اصلاً او را ندیده بود؛ گمان میکرد که ناخوش شده و خوابیده است. از هما حالش را میگرفت و وقتی میفهمید مانند همیشه صحیح و سالم، سر و مرو گنده در خانه مشغول انجام وظایف خویش است تعجب میکرد. زنی که در گذشته، هنگام آمدن او بخانه، بیرون رفتن یا آمدن و رفتنهای ضروری در حیاط، تا صدای پایشرا میشنید بایوان میآمد، مثل بعضی پرنده های جنگلی خود را نشان میداد و با نگاههای انتظار آلود و پرتما، که برای او بیمعنی و خنک بود، دنبالش میکرد، اینک هر بار که تصادفاً او را میدید سایهٔ چشمش را پائین میانداخت. بطور ساده و طبیعی اما با احترام خاص چادرش را روی سر مرتب میکرد و راه اطاق خود را پیش میگرفت. هرگز دست بصورتش نمیزد تا با بزکی ناشبانه و قدیمی مثل غولک بنماها خود را بریختنهای

مضحك در آورد . مانند يك همسایه فهمیده و با نزاکت نه صدای خنده اش شنیده میشد نه ناله گریه و داد و بیدادش با بچه ها . گوئی بسر نوشت بیوگی خود تسلیم شده یا اینطور بدلش نشسته بود که نباید موی دماغ شوهرش گردد . نه از جور یاز شکایت داشت نه از جفای رقیب . از حسادت که گشوده جسم و فاسد کننده روح آدمی است خود را راحت کرده بود . زبان حال سید میران همیشه با او این بود که میخواهی عزیز شوی یا دور شو یا کور ؛ و او که البته نمی توانست دور شود کور شده بود . وقتیکه بر حسب ضرورت یا تصادف سید میران با او روبرو میشد ، مخاطبش قرار میداد یا در چشمش مینگریست ، مثل چیزی که در او صولت پادشاهان باشد رنگ رخسار زن تغییر میکرد ، دستپاچه میگردد و بلکنت می افتاد . رفتار او نسبت بهما نیز شایان دقت بود . برای وی بادلسوزی يك خواهر بزرگتر گل گاو زبان دم میکرد . بدنش را مالش میداد . از سر چاهی که هیجده ذرع طناب می خورد آب میکشید و در کوزه اش میریخت . روزهایی که رخنشویی داشت لباسهای او را که مال سید میران نیز بحساب آن بود می گرفت . یعنی میرفت آنرا از پشت صندوق همایا اطاق کوچک بر میداشت و بی آنکه کوچکترین اثری از گوشه و کنایه یا منت و بدنهادی در نحوه کار یا گفتارش باشد میگفت :

– من که باید يك کومه رخت را بشویم و آب بکشم و آفتاب بیندازم ، دو تیکه اضافی کی را کشته است .

و قبل از آنکه هما بتواند آری یانه بگوید آنرا در تشت انداخته و خیس کرده بود . آنگاه دیده میشد که هویش بايك نیمه مال صابون و کِر کِر دم پائیهایش پیش میدوید ، زبان چرب و نرمش را بکار میانداخت ، دو سه بار باطاق میرفت و بر میگشت و هر بار تیکه ای لباس یا جوراب و دستمال و از این قبیل چیزها با خود می آورد :

– خوب ، خیرش را کردی خواهر ، ثوابشرا هم بکن ؛ اینرا هم بشوی ، اینرا هم بشوی .

چهره زن خانه دار چه در کار و چه در فراغت نه شاد و نه غمین بلکه وارسته

بود. در آن آرامش مطبوعی نهفته بود که بهر دوی آنان سرایت میکرد. خوشدلی بزرگوارانه‌ای از عمق آن برون مینابید که به پیننده دلگرمی و صفای باطن میبخشید. لبخند همیشه‌اش که اینک بانقشی از بردباری و بخشایش مقدسین یازنان تارک دنیا آمیخته گشته بود آن زیبایی و جاذبه معنوی را بوی میبخشید که تُو لُستُو عاشق آن بود. سکوت رازدارانه‌اش همچون کسی که گنجی جُسته یا بریکی از اسرار الهی دست یافته است معنی‌دار بود. در اصل زن پرهیزکار، زحمت کش، پاک طینت و قانمی بود و سیدمیران حتی پیش از آوردن زن دیگر بخانه روی بردباری او بعنوان يك صفت مشخصه کم نظیر و قابل پرستش انگشت میگذارد؛ اما اینک چیزهایی از وی میدید که بسادگی برایش قابل توضیح نبود خوش قلبی بی ریبوری او انسانرا بیاد تعلیمات مسیح میانداخت که قلب جایگاه مهر و عطوفت است نه بغض و کین. باین نیکبها و بزرگواریها که با همه احوال گاه عمدی بودن آن بچشم میخورد نیت باطنی زن معلوم نبود چه بود. آیا بدینوسیله میخواست آن پرتگاه سهمگینی را که گردش روزگار یادست حوادث میان او و شوهر قدیم و ندیمش بوجود آورده بود از میان ببرد؟ یا اینکه طبق عقیده برخی حکما که نیکی را نیز نوعی هدی می‌شمارند وجدان آنان را بچوب میبست؟ با اینکه خرج دو خانه سوا بود از هر غذا که درست میکرد بخصوص آنکه میدانست مورد علاقه سید است، اولین بشقاب مخصوص را برای آنها میفرستاد. هما که در اینموقع کاملاً باوی در صلح و صفاسر میبرد چه بسا پیشاپیش در غذائی که هنوز بسر بار نرفته بود پای خوردن را جامی گذاشت. بعضی روزها در تاریک و روشن غروب سیدمیران بخانه میآمد وزن جوان را که در بهترین لباس و آرایش خود از ساعتها قبل آماده شده بود با فخر و شکوه خیره کننده‌ای که ناز بر زمین و کبر بر آسمان می فروخت بر میداشت و با خود بیرون میبرد. و فقط موقعی باز میگشتند که شب از نیمه گذشته و عالم و آدم در خواب و خاموشی فرورفته بود. آهو که بیدار میماند و در حیا را بروی آنان می‌گشود هرگز نمی‌رسید در آن هوای سرد زمستان که سوز سرما گرگ را در لانه‌اش زندانی میکرد و تا آن وقت شب که چیزی بسحر نمانده بود کجا بوده و چه میکرده‌اند؟ سینما رفته بودند

یاشب نشینی منزل اشراف؟ گردش در هوای آزاد درختستانهای رفتنی و باغ لیجان، یاشب زنده‌داری در یکی از کافه‌های دنج و خصوصی شهر که فقط این دواز وجود اسرار آمیزش آگاهی داشتند؟ آهو هیچکدام از اینها را نمیدانست و نمیخواست که بداند. زیرا از این دانستن جز درد و اندوه جانگزا چیزی عاید او نمیشد. چیزی که مسلم بود و زن حلیم‌النفس آنرا نیز بروی خود نمیآورد اینک دو دلدادۀ پیرو جوان که هشیار رفته بودند اینک مست و مخمور بر میگشتند. زن دکمه‌های شاخی پالتومشکی رنگش را که بطرزی خوش و متناسب قواره اندامش بود از بالا تا پائین میانداخت؛ در حالتی که کیفش حمایل بازو بود دستهای بدستکش پوشیده‌اش را در جیب میکرد که باریکی کمر و برآمدگی خاصه‌اش هر چه بیشتر و بهتر آشکار میشد. سر کوچک و زیبایش را با موهای افشانی که هیچگونه دستمال یارو سری زینت بخش آن نبود با هوشیاری شاد و سرفراز و گیج از افتخار گانیمد Ganimède ساقی بزم خدایان، در آن هنگام که حلقه‌ستان مدهوش را پشت سر می‌نهاد و از کوه‌الکمپ‌بزیز میآمد، در ریه بر گشته پالتوش فرو می‌برد تا از نفس خود گرمش بشود. مرد با حالت زرد و زار، تخم چشمان کوچک شده، سفیدی آن رنگ پریده، گونه‌هایی که آتش شور و شادی در آن بنخا کستر نشسته بود، بی آنکه بهیچ چیز و بهیچ جا، بخصوص چهره زنی که در برابر وی آنان میگشود، نگاه کند یا حرفی بزند، راه پست و بلند دالان درازو تاریک رامیگرفت و للهوارد در دنبال محبوب خود میرفت. نزدیک پله‌های ایوان شتابان باو میرسید تا در بالا رفتن کمکش نماید. و باین ترتیب دو دلدادۀ خسته و خراب بکنج آلونک سرد و خاموش خود میخزیدند تا در عالم بیخبری و فراموشی باقی شب را بروز آورند. چقدر آهو در مقابل عزت و شوکت، یا بعبارت دیگر، افسون اسرار آمیز و شیطانی این زن و همچنین متانت و وقار جیلی او خود را کوچک احساس میکرد. با اینحال از نظر بازیک بین آنانکه دور و نزدیک همه چیز رامیبائیدند و هیچ اثری را گم نمی‌کردند گویی ندائی غیبی همیشه زیر گوش زن خانه‌دار میگفت:

صبر کن، صبر کن، فواره چون بلند شود سرنگون شود.

اما آهو هرگز امیدوار نبود. آه خود را فرو می خورد و بالبخند بی غل و غش آن کنیزکان جاننازی که باید تاریخ قرون وسطی را پاک در نوردید و از نو بنام آنان نوشت چهره اش را میگذشت تا نکند حالت قهر و اعتراض یا بغض و حسادتی در رفتارش دیده شود. زن و شوهر چه شام خود را در بیرون خورده و چه نخورده بودند کاری بکارشان نداشت. اصلاً چنین می نمود که آنها را نمی بیند و ملتفت وضع شوریده و حال خراب آنان نیست. عجباً که زن تلخی دیده و مصیبت کشیده بالججاج خاصی که بیشتر بر ریاضت شباهت داشت میکوشید تا همه وسوسه ها و انگیزه های حرص و کین را از خود براند! راه کنجکاوها و بگومگوهای زنانه را بر خویش ببندد و خود را در برجی از وظایف و امور مربوط بزندگی کودکانش زندانی سازد که حتی گردش ماه و خورشید و آمدن شب و روز را نداند چیست. با اکرم، همسایه جوان و پر حرارت خانه قهر کرده بود تا لا اقل خود را در گناه فضولیهای بیجای او شریک نسازد. با اینوصف اگر گوشش صدای پیچ پیچها و بگومگوهای این و آن را نمی شنید چشمش حرکات دهان، اشارات و علامات گویا و آمد و رفت های معنی دار آنان را میدید. هنوز سه ماه از داستان گردش شبانه عشقی و شاعرانه سید میران نگذشته بود که فضولان بیکار که خود را نخود هر آشی میدانند یا آنها که غرضهای خاصی را دنبال میکنند در دقیق آن دورا گرفتند و تا آنجا رسیدند که زن و شوهر در شبهای گردش طبق يك بر نامه ثابت باز و در بازو و چسبیده بهم، قدم زنان و در سکوت عاشقانه مطلق چنانکه گوئی فرشته عشق و عاشقی چیزی نامرئی بر سر آنان گرفته است، طول خیابان خلوت و با صفای پهلوی را طی میکردند و از يك باریك راه سبز و خرم میان زمینهای ساختمان نشده بطور میان بر بروی پل شیر و خورشید میانداختند و در کوچه پس کوچه های خانه های نوساز رو بروی استان داری کم میشدند. تصادفاً تعقیب آنان در این نقطه که بعلمت مجاورت بانهر آبشوران گوئی نسبت بنمام شهر شبه جزیره پرتی را تشکیل میداد فقط کاری بود که از عهده پلیسهای ورزیده مختاری بر می آمد. البرز با بیکار شدن خانجان در لاک خود فرورفته بود، اما دیگران و دیگرها که از عشق محال این شکار خانگی که چشمش هیچ چیز و هیچ جار انمیدید و مطلقاً تسلیم یا شروایای درونی

بود دلی بر آتش داشتند، آن دریچه پنهانی را که هفته‌ای دو شب، در ساعتی معین، بروی این دو جفت جدانشدنی گشوده میشد، آن اسب بالرداری که آنان را بر پشت خود مینشانند و بسیاحت آسمانها میبرد باز شناختند. تحقیق این مسئله دیگر کار دشواری نبود که حسینخان ضربی، مطرب معروف شهر، که اکنون نوازنده خصوصی یکی از اعیان صاحبذوق و ثروتمند آن دیار شده بود از مدت‌ها قبل خانه سابقش را، واقع در کوچه بدنام صنعتی، فروخته و به محله جدید، روبروی استانداری نقل مکان کرده بود. اولین کسی که در حضور آهو رابطه جدید این پیردیر را با گردش شبانه زن و مرد مطرح کرد اکرم بود؛ هما در خانه حسینخان، در يك بزم کاملاً محرمانه و خالی از اغیار، با آهنگ تار مطرب پیر، برای شوهرش میرقصید. قبول نکردن این موضوع یا پیش کشیدن هر فرض دیگری غیر از آن بوسیله آهو، درست مثل این بود که کسی ادعا کند حقیقت هستی و همه پدیده‌های کون و مکان زائیده خیال یا نتیجه اشتباه حواس ماست. با اینوصف و با اینکه تازه با همسایه‌اش آشتی کرده بود، بخاطر نجات آبروی بر باد رفته شوهرش، با قوت و قدرت هر چه تمامتر گفته زنگ را يك دروغ پست و شاخدار نامید که بهمین علت میتوانست در میان مردم زود باور شهر سرچشمه هزاران گونه شایعه نامربوط و حرف مفت گردد. اکرم سکوت کرد، سکوتی که گوئی مثل يك چاه سر پوشیده زیر پای آهودهان گشود. زیرا زن رند و تودار با این فکر میاندیشید که رسوائی تازه سید میران را با مدرك بی برو بر گرد ثابت نماید. و برای او موقع این کار نیز بزودی فرا رسید.

یکی از شبهای خنک بهاری، هنگامیکه بمشاهده خواب مردگان خاموش زمینی حتی آخرین فرشته بیدار آسمانی نیز میل بخواب میکند، آهو همچنانکه سر بر بالش نهاده بود بی آنکه کاملاً تسلیم نیستی شده باشد، احساس کرد که نزدیک ده دقیقه بود مرتب و با شدت هر چه تمامتر در حیاط را میکوفتند؛ ناگهان از جا جست و نشست، لیکن غیر از سکوت مطلق که تك تك ساعت را عمیق و سنگین کرده بود چیزی از درون پرده شب بگوش نمیرسید. با چشمانی که از سراسیمگی خواب قرمز شده بود در تاریکی بساعت روی پیش بخاری نظر انداخت، عقربك

کوچک از دو گذشته بود. با اینکه صدای کوبنده اش را در گوش خود احساس میکرد آنرا برداشت و بدقت نگاه کرد و در گوش گذارد، ساعت درست کار میکرد. زن پا کدل با دستپاچگی کسی که گوئی وظیفه بزرگی را بعهده اعمال گذارده است بایوان شتافت؛ حیاط خاموش ولی چراغ اطاق هوویش روشن بود. قبل از آنکه بتواند ببیندیشد که چه شده است از طرف دالان صدای پاهائی شنید و بدنبال آن اکرم و شوهرش از بیرون بحیاط آمدند. آهو که هنوز گیج و حشت و آشفنگی خواب خود بود بی اختیار بسوی آندو کشیده شد. احساس باطن او بوی میگفت که باید وقایع غیر عادی نامطلوبی در خانه گذشته باشد. زن همسایه آهسته باو نزدیک شد و گفت:

- خورشید و حتی بچه هایش هم بیدار شدند و تو هنوز در خوابی؟ چه بهتر. نیم ساعتی میشود که اینها بخانه آمده اند، اما چه آمدنی. من ناگهان دیدم کسی بشدت و سرعت در راه آمد. رفتم دیدم هماست با بسته بزرگی در دستش، بدون سرایی. بی آنکه تو بیاید بسته را در دالان زمین گذارد و التماس کنان و نیمه لوزان بمن گفت:

- اکرم، کمک کن، ترا بخدا؛ شوهرم در سراشیب حمام سرتیپ بی حال و بی هوش روی زمین افتاده است. دستم بدامنت، کمک کن او را بیاوریم. توبه، خدایا توبه که آخرین بارم باشد. - آنگاه من و خانی که یکنای پیراهن دنبالم بدالان آمده بود ببیند چه خبر است، بی آنکه سؤالی لازم بدانیم بکنیم، با او رفتیم و مردک بیچاره را آوردیم. در راه با سنگینی نیمی از هیکل بازوی خود را حمایل کردن شوهرم کرده بود. تلوتلو خوران می آمد و چون گمان میکرد همراه او غیر ازهما کسی دیگر نیست زیر لب میفریبد و پیوسته تکرار میکرد:

- رقص بیجامگی، ای فرشته شیطان خو، تو از کجا دانستی که اگر بزخمه آن دیو دوزخی پاسخ دهی در خونت آغشته خواهی شد، هان؟ ابا اینوصف بتوبه گویم که این رقص آرزوی ناکام شده. عمر پنجاه و چند ساله من بود. هان، امشب داد هنرنمایی و جنبش را بفلك رساندی. بنام شست آن خالقی را که اینهمه جوهر در

اندام تو صنم ریخت. اگر سیمهای تار او نبریده بود بی گفتگو تا گشوده شدن صبح
میرقصیدی. آه که شراب چشمان تو هرگز سیرابم نمیکند!
آهو که تا اندازه‌ای حال عادی خود را بدست آورده بود مطلب را در خور
اهمیت ندانست. برای آنکه رشته صحبت را کوتاه کند پرسید:

- دونه‌ها شما حالا از کجا می‌آیند؟ مگر شوهرم را با طاقش نبردید؟

- شوهرت را بردیم و خوابانیدیم. در موقع زمین خوردن کلاه از سرش افتاده
است که ما اول از فرط دستپاچگی بصرافتش نبودیم. اینک رفته بودیم آنرا بجوئیم.
که هرچه بیشتر گشتیم کمتر یافتیم. شاید بعد از ما کسی دیده و برش داشته است.
شاید قل خورده یا باد آنرا بگوشه نامعلومی برده است. بهر حال بهتر که تو بیدار
نبودی. آهان، یک چیز دیگر که اصلاً از یاد من رفته بود؛ هان خسانی، فراموش
کردیم بستن زنک را باو بدهیم. اینست، من آنرا روی پله‌ایوان گذارده‌ام. خوبست
هنگام آمدن و رفتن ما پائی بآن نخورده است که بیفتد و بشکند. بگذار بازش کنم
ببینم چیست. بنظر می‌آید یک گلدان سنگی باشد. بله، نه، عجب، یک مجسمه
مرمری. به! به! قطعاً اینهم جایزه‌ای بوده است که مهمانان یا صاحبخانه امشب
بر قاص هنرمند مجلس خود پاداش داده‌اند تا شب دیگر بیریاتر برای آنها
جلوه‌گری کند.

مجسمه مرمری که اکرم بازش کرده بود هیکل برازنده مردی را نشان
میداد با بر و بازوی ستر، جامه چین‌دار بلند، چشمان درشت، پیشانی گشاده
و چهره آسمانی بس زیبا، که یکدستش آزاد و دست دیگرش روی سیمهای چنگی ایرانی
میگشت. از دوزن و یکمردی که در تاریکی آنشب بهاری مشغول تماشای اندام آن
و ارزیابی لطفهای ناشناخته‌اش بودند هیچیک مسلماً نامی از آپولون خدای هنر نشنیده
بودند، اما در سایه تصوراتی که از هماداشتند باین شیء عنیقه ارزشی بس بیشتر از آنچه
که در وهم بگنجد میدادند. بالاخره خانجان دست زنش را گرفت، کشان کشان
و بزور با خود باطاق بردو گفت:

- بگذار این بنده خدا برود بخوابد ما نگاههای پرتمنائی که باین عروسک

گلی میاندازی گمان نمیکنم خیال ضبطش را نداشته باشی. تلافی بیخوابی امشب را من فردا بسر تو در خواهم آورد.

باری، بزم پنهانی و شبانه زن و شوهر را گرچه پس از آن یکبارہ قطع گردید، روش آهو همان بود که بود. شبهای جمعه مثل دینی که بر عهده دارد و باید پردازد سر خاک رفتنش ترك نمیشد. وقتی بر میگشت حلوا میپخت و قسمت میکرد. نماز میخواند، بروضه یا پرستگسان میرفت. بگدایانی که بدر خانه میآمدند نان و پول میداد. گفتار و کردار خود را به گلهای سفیدی از صفا و بی نیازی حقیقی آراسته بود که رایحه جان پرورش محیط دور او را سرتاسر معطر کرده بود آیا او با این روش نمیخواست خدا را بر سر خشم آورد؟ آیا او پرچم سفید نیا فرشته بود تا اعتماد از دست رفته سید میران را بخود جلب سازد؟ از موقعی که عشق از زندگانی وی حذف شده بود امید نیز از دلش رخت بر بسته بود. بر او دردی از صبر و بردباری گشوده شده بود. لیکن با اینحال قلب شکست خورده اش در یاسی جانگزا مثل زخمی آب کشیده آماس کرده بود. زنده بودن خود را فقط بخاطر موجودات دیگری میدانست که پیوند جگرش بودند. بمرض ترس از زندگی مبتلا گشته بود. از همان ابتدای هوودار شدن احساسی بر وجودش رخنه کرده بود که اینک کاملاً روح او را شیار زده بود؛ احساس غریبی که همه چیز دنیا، اشیاء، زمان، مکان، عشق و حتی فرزندان بنظرش مجازی میآمدند. نوعی دل‌مردگی بر جانش نشسته بود که بوی مرگ میداد و با همه ظاهر بی‌اعتنا و وارسته اش نسبت بامور، این دل‌مردگی بر همه حرکات و سکنات و آرزوهایش سایه افکنده بود. آیا او قبل از آن چندین بار تصمیم نگرفته بود با خوردن تریاک خود کشی کند؟ آیا اغلب شبها خواب نمیدید که خود را در چاه انداخته است یا میخواهد بیندازد؟ و یکشب ندید که مرده است و خودش همراه تشییع کنندگان جنازه بسر خاک رفته است؟ او اکنون قصد یا آرزوی خود کشی نداشت، زیرا در حقیقت خود را مرده می‌انگاشت، همچنانکه در خواب دیده بود وضع دو گانه‌ای داشت. میکوشید تا با کشتن نفس پرده میان خود و ابدیت را کنار بزند و تاریکی‌ها را از جسم و جان براند. کلمه سعادت که در گذشته‌های پیش از هما مثل آویزی که جلوی آفتاب بگیرند برای او پرتوهای رنگ برنگ داشت

اکنون درزندگیش پوچ و بیمعنی جلومیکرد. و اگر هنوز میان زندگی روزانه و هستی خود رشته‌هایی را پابرجا میدید همان پرستاریها و مراقبت‌هایش بود از سلامت کودکانش که اگر خدامیخواست و میماندند میتوانستند انتقام او را از پدر جفاکار، اززندگی و شادکامیهایش بازستانند. وقتی که گلمحمد مرد اما ما فراموش کردیم از مرگ زنش نقره که ششماه پیش از آن اتفاق افتاده بود صحبتی نداریم. زیرا از هر چه بگذریم نمیتوانیم تأثیر شگرفی را که مرگ کم‌فاصله این زن و شوهر فقیر و یتیم شدن کودکان آنها روی قهرمان کتاب حاضر گذاشت نادیده بگیریم. در روح انسان زنجیری هست که دست حوادث یا مشاهدات زندگی گاه آنرا بتکان می‌آورد و رتکانی که مبدأ تغییرات و تحولات تازه در طرز اندیشه و عمل و بطور کلی در زندگی می‌گردد. در اواسط پائیز گذشته‌ای که هما بنحیاطی میرفت روزی در حیاط باز شد و گلمحمد و بچه‌هایش بدون نقره وارد خانه گردیدند. آنها پنج ماه بود بقصد بوستانکاری بماهیدشت رفته بودند. طرف‌عصر بود و زنها از جمله خورشید خواهر مرد، در ایوان اطاق آهو که بر آفتاب بودنشسته منتظر فرا رسیدن شب بودند. هما که پسر عمو و زنش طاووس را مهمان داشت سرهاون سنگی بکمک زری گوشت میکوبید و زنی که اهل آن خانه نبود از چاه آب میکشید. گلمحمد با کیسه‌ای جل‌اسبی روی دوش، همان‌های زیر بغل، بیل گردکیش بزرگ و طناب‌دانش در دست، خسته و کوبیده وارد حیاط شد. چهره آفتاب خورده و رنج کشیده، سر و لباس درهم برهم و عجیبش چنان وحشت‌آور بود که ابتدا هیچکس او را نشناخت. زنها همه جا خوردند که این بیگانه ژنده و بدبخت کیست که بار شکایات و عصیانهایش را بدرخانه آنها آورده است. بعدها خواهرش بهمسایه‌های خانه گفته بود، همان وقتی که برادرم را در آستانه حیاط دیدم مثل چیزی که بمن وحی شد لرزه بر جانم نشست. باری، گلمحمد چنانکه گوئی از سر و وضع خسته و خاک‌آلود، ژنده و نیمه لخت خود خجالت کشید، بی‌توجه بزنها یکسر بطرف زیر زمین رفت. وسائل و بار و بنه‌اش را کنار پله گذارد و پای دیوار چُنْدَك زد. همسایه‌ها هنوز با حیرت او را مینگریستند. فقط در این موقع بود که زری بتائی مردگانی که از قبر

بر میخیزند اما با بهت و وحشت زندگانی که مرده آنها از مقبره بخانه برگشته است
زیر لب گفت :

– واه خدایا، دائی !

خورشید پیراهن تنش را که کنده بود آفتاب بدهد پوشید و بدون شتاب برخاست
پیش برادر آمد . جلال و پشت سرش رباب ، اولی گیوه های تخت لاستیکیش را ،
نه برای آنکه پاره نشود ، بلکه چون رویه اش بکلی ورآمده بود زیر بغل زده ، سرندی
در دست ، و دوومی که بچه های روی سر داشت سر رسیدند . زنها و بچه ها آنان را
محاصره کردند :

– پس نقره !

گله حمد به هما گفت :

– نقره مرد !

با چشمی خشکیده از اندوه و حالتی دور از درد و چاره دور تا دور حیاط بزرگ
را که گوئی در و دیوارش برایش تازگی داشت نگریست و سپس با صدای نیم گرفته ای
افزود :

– از اینجا که حرکت کردیم میدانید که حالش خوب نبود ، در راه بدتر شد .
به کاروانسرای ماهیدشت که رسیدیم اراده اش از دست رفته بود . با اینکه برایش
خر کرا کردم قادر بآمدن نبود . دو روز آنجا منتز کردیم و صبح روز سوم –

– باقی جمله را با حرکت دست تمام کرد و چشمهایش که مانند شمع آب شده
له و مات بود از اشک پر شد که زود خشک و ناپدید گردید . از اثر گرسنگی بود یا
خستگی و غم یا همه آنها ، هر چه بود نای حرف زدن نداشت . این خبر تأسف آور برای
اهل خانه چنان ناگهانی و برخلاف انتظار بود که هیچکس گریه نکرد . همه گیج
بودند . خورشید هنوز باورش نمیشد که برادرش راست میگوید . بالحن اعتراضی که
گوئی مقصر اوست پی در پی روی سرش فریاد میزد :

– نقره مرد ! نقره مرد ! بچه های اوینم شدند !

آهو بادست و پای سست و حالت بهت زده بدیوار تکیه داد نشست . چهره لاغر

واستخوانی زن مهربان و پرتکاپو که بزحمت سی سال داشت با لبخند حسرت بار و
 خطوط آشنایش جلوی چشمش رقصید و مثل بازتاب آئینه بر دیوار سرعت دور شد
 و رفت. هق هق رباب بغضها را ترکاند. خود دختر که خسته و کوفته چهار روز پیاده روی
 بود گریه نکرد. شیون کوتاهی میان زنها در گرفت که بزودی پائین آمد و خاموش
 گشت. کار دنیا را بین، نقره پنج ماه بود که زیر خاک خفته بود و آنها هیچک خبر
 نداشتند! همسایه‌ها محض اطلاع بیشتر از کیفیت ماجرا مرد بینواری را دوره کردند که
 باقیافه‌صبور به چپش پلک میزد و گاه با آسین کت بینی اش را پاک می کرد. با اینکه
 عصر بود بروشنی پیدا بود که از راه رسیدگان گرسنه هستند. آهو و هما و هر یک
 از همسایه‌ها برای آنها چیزی آوردند. جای درست کردند. گلمحمد بالحنی که برغم
 پیش آمده پرده فراموشی میکشید جلال را پیش طلبید تا سوقاتیه‌ها را که برای
 همبازیهای خود آورده بود از کیسه در آورده میان آنها قسمت کند. این سوقاتیه‌های
 فقیرانه عبارت بود از چند عدد شامه بزرگ و کوچک قشنگ و خوشبو که آب میرک
 خورده بود و مقداری گوش ماهی. گلمحمد محتوی دیگر کیسه و همانرا که عبارت
 بود از مقدار زیادی تخم هندوانه و تخمه خربزه و گل آفتابگردان، بقدر چهار تا پنج
 من چغندر قند، بیرون ریخت و سخاوتمندانه میان همه تقسیم کرد. برای خواهرش
 در گره بسنه کوچکی بقدر پنج سیر بادام تلخ آورده بود که میگفتند مخلوط با غسلش
 برای سپرز و سده جگر خوبست و خورشید همیشه از هردوی این بیماریها بخصوص
 اولی آن نالان بود. گلمحمد با شرمندگی فرو خورده‌ای گفت که البته او فراموش
 نکرده بود برای همسایه‌ها چند خربوزه خوب و شیرین همراه بیاورد ولی بعلت
 بار سنگینی و بیشتر از آن جهت که بچه‌ها در راه تشنه میشدند خودشان آنرا پاره
 کرده و خورده‌اند. جلال همچنان بیغم و بازیگوش بود. در محیط بچه‌های خانه،
 دوستان دیرینش، احساس شادی و دلگرمی میکرد. يك چوبدست صاف و صیقلی از
 ده با خود آورده بود که فوراً آنرا به بهرام بخشید. اگر چه روز بعد پیش گرفتند
 میگفت با آن روزی گرگی کشته‌است. و علامتش هم این بود که دستش زخم شده
 است. سنگ سیاه گردی داشت که آنرا بین دوناخن شست دست میگذاشت چرخ
 میخورد. میگفت هر کس صاحب آن باشد نه از تاریکی، نه از جن و پری و دیو،

از هیچ چیز حتی از غول هم نمیترسد. با چه چیزی حاضر بود جلال این سنگ گرد را عوض کند؟ با هیچ چیز حتی با تمام آن خانه. بیژن چون با برادرش بهرام دشمن بود از لچوی هر چه جلال میگفت بلافاصله تصدیق میکرد. جلال دروغگو و ناروزن و مکار بود، بر این صفات بی عاطفگی و خشونت کودکانه نیز افزوده شده بود. چیزی که بیادش نبود اصلاً مرگ مادر بود. شب سید میران که بخانه آمد گلمحمد را پیش خود صدازد؛ از مرگ نقره افسوس خورد. از کارش جو یا شد. صاحب ملک بوستان را از همان ابتدای گل کردن خیار با جاره دیگری داده بود. او و شرکایش ناگزیر تا آخر کار پهلوی اجاره دار که کسی غیر از مباشر خود موجد نبود بطور روز مزد کار کرده بودند. بوستانچی نا کام ماهیدشت برای صاحبخانه خود مقداری توتون کشت گهواره آورده بود که مورد علاقه سید میران بود. هنوز یکماه از این میان نگذشته بود که گلمحمد دل درد گرفت. خورشید بگمان آنکه سردیش شده است - زیرا از دهانش آبمی آمد - نبات داغ باو داد بدتر شد. دم کرده گل با بونهور از یانهو حتی جوش شیرین نیز آفاقه بحال وی نکرد. آهو عقیده داشت که نافش افتاده است. زیرا همان روز در معدن سنگ بارسنگین برداشته بود. شانها و کمر و شکمش را مالش دادند یک دقیقه بهتر شد بعد بمراتب بدتر. مشهدی شهباز عطار که در عین حال دلاک و مرهم ساز نیز بود و در حال درویشها دگان داشت برایش جوشانده مقل ازرق داد تا صبح فردایش بخورد و مزاجش پاک شود اما بیماری بفردا نکشید. بیماری معلوم نبود چه درد مرموز یا بلای ناگهانی بود که بیش از چند ساعت مهلت نداد. نه پیچ بود و نه فشار. نه دریک نقطه بود و نه در همه جا. بیچاره تا نزدیک سحر در اطاق خواهرش روی گلیم پاره ای که بزمین چسبیده بود نعره کشید، تقلا کرد، متکرا گاز گرفت، لحاف رویش را چنگ زد و مجاله کرد و بزمین فشرد و در لحظه ای که همه همسایه ها در اطاقهای خود یاروی سرش خیال میکردند دردش واهشته است. اگر کسی میدانست که مرد چهل و پنج ساله با دوزخ قد و شانهای عریض بآن آسانی با گرم و سرد حیاتش وداع خواهد کرد بدون هیچ گفتگو دست و پاها بی بیشتری کرده بودند؛ او را بدوش حمال داده بمحکمه دکنر میبردند. حتی ممکن نبود دکنر را هر چقدر

حق الزحمتش میشد بالای سرش بیاورند. و بالاخره تا آنجا که میشد تلاش نموده بودند بلکه نتیجه میگرفتند. اما اینک جز افسوس و شیون هیچکاری از هیچکس بر نمیآید. مردك بیچاره ثقل سرد کرده بود. و بدینمنوال قبل از آنکه آب کفن نقره بخشکد شوهر بلا کشیده‌اش وفاداری خود را بوی ثابت کرد و باو پیوست تا در آن دنیا تنها نباشد.

باری، وقتی گلمحمد مرد آهو آخرین پوست زشت و ناهنجار خود پرسی را از لوح وجود تراشید و دور ریخت و در دیر خاموشی که برای خود ساخته و پرداخته بود بیش از پیش منزوی شد. در چهره‌اش حالتی دیده میشد که میگفت: این دنیا وفاندارد، هیچ چیز آن وفاندارد... تبسم در غم، خط حکیمانهای که نقاش طبیعت بر سیمای او رسم کرد و تا دم مرگ باوی بود از همین تاریخ شروع میشد. چون در فاصله کمی دو نفر از اهل خانه مرده بودند با خود میگفت - همیشه من خواهم بود. و بر اساس این تلقین مانند فرشته‌ای که با آسمان پرواز میکند هر لحظه پایش بیشتر از زمین و شهوات زمینی بریده میشد. سید میران باز اندکی پایش درد گرفته بود و چون جورابهای پشمی ساقه بلندش از مدتی پیش در خانه ناپدید گشته بود برای او جفتی بهتر و ضخیمترش را بافت تا اگر که مُرد پیش شوهر آخرین یادگارش باشد. اگر پشیمانی و آه و افسوسی داشت این بود که چرا در گذشته با گریه‌ها و ناله‌های بیجهت زندگی را بر خود و بچه‌هایش تلخ کرده است. بخورشید خانم که قبل از آنکه سر سال برادرش برسد غم‌وی را فراموش کرده بود گفته بود:

- از شوهرم کوچکترین دلنگی و کدورتی ندارم. اگر درد دنیا یکمرد هست باز غیر از او کسی نیست. مرد خدای کوچک زن است، هر چه بکند بر او ایرادی نیست. ابراهیم نبی هم بر سرها جرزن آورد. همسران رسول هم تقریباً همه هوودار بودند. آیامن از این مقتسین بالاترم؟ من هر وقت میبینم برادرزاده‌های عزیز تو از حالا که هنوز دست چپ و راست خود را نمی‌شناسند مجبورند در سرما و گرما شب و روز دنبال نان بدون بدنم بلرزه درمی‌آید. همینقدر که پیرمرد من زنده است و سایه‌اش روی سر کود کانم هست شکر گزار در گاه خدا هستم. لابد سر نوشت منم

این بوده است . هر کار میکند سرش سالم باشد .

این گفته‌ها بگوش سیدمیران رسید . فوراً بهما گفت :

- بین و یاد بگیر ، اسلام یعنی این . اگر عاشقی ، بگفته شاعر ، دل نشانه تیر
پلاکن . اگر عارفی جان سپر محنت قضا کن . اگر بنده‌ای بهره او کند رضا کن .
و در همه حال اعتماد بخدا کن . بلی ، خوب و بد جهان همه از مشیت الهی و تقدیر
است . زمانی که خداوند شکیبائی ابراهیم را آزمایش کرد وی با صدق و صفای
کامل تسلیم گردید . پس را بقربانگاه برد و کارد برنده بر حلقش نهاد و در قرآن
این جمله بنام اسلام آمده است . پیغمبر اکرم دین خود را از همین گرفت ،
یعنی انسان بمشیت الهی تسلیم محض است . بندگان باید بداده ها و همچنین
نداده‌های خدا هر دو بیکسان شکر کنند . از حضرت رسول روایت است ، هر زنی که
بشوهر بگوید از تو یا در خانه تو نیکی ندیدم بهشت بروی حرام خواهد شد .

هما گفت :

- مردان خود خواه همیشه دلشان میخواهد رفتارشان هر چه قدر هم ناپسند باشد
خوب قلمداد شود ، اما عشق و خودخواهی دو چیز نامتناسبند .

سیدمیران پکی بسیگارش زد وی آنکه چیزی بگوید با خود اندیشید :

- عشق حقیقی یعنی فداکاری بی توقع ، یعنی همین که او دارد . آهوزن بردبار
و نیک نفسی است ؛ روزی باید از او دلجوئی کنم .

از آن بیعده همیشه باین فکر بود که زن بزرگش را بنجوی از خود خوشنود
سازد . خاطره جانفشانیهای صمیمانه او در طول چندین سال زندگی مشترک آنی از
مدنظرش دور نمیشد . با این وجود رفتارش عملاً تغییری نکرد . فقط چون زمستان
در پیش بود و برای هما مانتوی کمردار ، جفتی کفش بُت و دوسه قلم وسائل زنانه
دیگر خریده بود برای بهرام کلاهی کاسکت و برای خود آهوژا کتی ابریشمی خرید
که نظیر آنرا منتهی دو هفته بعد برای هما هم گرفت .

زمستان بخیر و خوبی گذشت ؛ زمستانی که بیش از هر بهار یا فصل دیگر
سید میران خوش گذشت . در خانه تفاهم و در نتیجه آرامش پیدا شده بود . گردنفاق

و فتنه جوئی و رقابت که پیشترها فضای زندگی آنان را زهر آلود کرده بود فرو نشسته بود. آهوبدست هما آئینه میداد و این یکی اختلاط کتان گیسوی او را عیبافت. رفتار دو زن باهم خواهر و ار بود و بخصوص هما که میدید آهو عملاً بچشم رقیب در او نمینگرد، بمقام خدائیش نزد سیدمیران رشک نمیورزد، قصد جاب کردن مرد و دوزو کلك چیدن ندارد، و دريك کلمه، از حق شرعی خود مطلقاً در گذشته است، خواه ناخواه او نیز در رفتار خود تجدید نظر کرده بود. به بچه‌ها محبت نشان میداد. دو قلوبی‌های خودش دیگر مدت‌ها بود که بآن خانه نمی‌آمدند، نمیتوانستند بیایند. حاجی که این او آخر چند بار او را در قرو و پرو و پوش کاملاً در فریب در بیرون دیده بود، از روی بغل و حسادت یا بغضی که داشت انتقامش باز بجوش آمده و امر کرده بود بچه‌ها پهلوی مادرشان نروند. بآنها فهمانده بود که برای همیشه مهر مادر خطاکار و بی‌وفا را از دل برانند. آخرین بار که خورشید برای گرفتن احوال آنها بفیض آباد رفته بود او را بطرز زنده‌ای از در خانه رانده بودند. هما طبق غریزه مادری که در وی نمرده بود باعلاقه نسبتاً آشکاری بچه‌های آهومهر میورزید. شبها، بخصوص مواقعی که خالو گرم آنجا بود، بهرام، یا بگفته هما، شاه بهرام را صدا میزد. شاهنامه‌ای را که در اصل مال میرزانی بود از جلد بیرون می‌آوردند. هما جای پسرک چهارده ساله را با متکا و ناز بالشهایی که رویهم میگذاشت زیر کرسی پهلوی خود درست میکرد. بهرام با انتخاب پدر جای شیرینی از کتاب بزرگ را می‌گشود و با صدای گرم و دلنواز با آواز مشغول خواندن میشد. سیدمیران سرایی عاشق حقیقی شاهنامه بود. این رابطه صفا بخش و بی‌غل و غش بیش از هر کس مایه خوشوقتی خالو گرم شده بود. بعد از چند سال اولین بار بود که میدید میانه دو هوو گرم و لطف آمیز است. صمیمیت و یگانگی در محیط خانه با ویا هر مهمان دیگر که از در داخل میشد امکان میداد که از ورود خود احساس ناراحتی نکند؛ غذائی را که جلویش میگذاشتند از گلویش پائین برود. همین مرد یکشب بهاری، در لحظه‌ای که هما برای آماده کردن وسائل خواب وی باطاق کوچک رفته بود در حالی که سیدمیران نیز نشسته بود گفت:

— یارو رفته رفته دارد برآه میآید. مثل اینکه حرفهای من درش کارگر شده است.

آهو نگاهی بگوینده این کلمات و نگاهی بشوهر افکندوبی آنکه خود را چندان علاقمند بموضوع نشان بدهد پرسید:

— چطور، مگر تو باو حرفی زده‌ای؟

— او، پس تو خبر نداری؛ من همیشه با او دعوا دارم. دفعه پیش باقهر و غیظ برایش خط و نشان کشیدم که اگر بنخواهد این رویه را ادامه دهد دیگر روی مرا در اینخانه نخواهد دید؛ با او همان معامله را میکنم که در خانه حاجی کردم؛ برای همیشه قیدش رامیزنم. باو گفتم، زنك خودخواه، آهو خانم از تو بزرگتر است؛ در این خانه قبل از آنکه تو بیائی چهار بچه بوجود آورده است؛ بزنگی و شوهر و آینده اش امیدها بسته است؛ حالا تو زن نفهم دوروزه آمده با منتهای رندی و بی چشم و روئی دست روی همه چیز کشیده‌ای و فریاد میزنی: عمن و ممن، همه اش از من؟! اما امر مُشْتَبَهات شده است؛ سرت باوج آسمان برسد لایق جفت کردن کفشهای او هم نیستی؛ خالک زیر پای او هم نمیشوی؛ از احترام خودت پیش شوهر بد استفاده مکن؛ بی انصافی در هر چیز و هر جا مایه نفاق و نفرت است.

ببزرگی خدا و بمرگ این شهیدی اگر حرف مرا گوش نمیکرد دیگر تا عمر داشت روی مرا بچشم نمیدید.

سیدمیران گفت:

— نادان است، احتیاج به نصیحت دارد.

خالو کرم که برخاسته بود برای کاری از اطاق بیرون برود دم در ایستاد، با صدای زمخت خود و بی آنکه توجه داشته باشد که ممکن است دختر عموازا یوان بشنود گفت:

— نادان است؟ برعکس، خیلی هم رند و منکر است. مثل سنگ تخم دزد خودش را به فقیری میزند. باین نگاههای معصومانه یا خنده‌های کودکانه اش نگاه نکنید. اینرا اگر به حال خودش وا بگذارند به تنهایی شهری را بس است. فقط

بخت خوشی که آورده است هویش زن نازنینی است. بخدا اگر من بجای شما بودم، مشهدی، مثل بت این زن را سجده میکردم. جلوی رویش نمیگویم، آهو خانم زن نیست، فرشته است.

آهو که سرخ شده بود صورت را در سایه چادر پنهان کرد. خالو کرم که بحیاط رفت سیدمیران تسبیحش را در دست گرداند و بعد از يك سكوت اندیشناك که آهو وحشت کرد چه میخواید بگوید، در حالیکه زیر چشمی نگاهش بدر اطاق بود برداشت مطلب کرد:

- آهو، میخواستم در خصوص این زن از تو سؤالی بکنم. (آهو با حیرت و ترس وی را نگریست و مرد ادامه داد.) با همه حالی که میگویند خون دو هوو در يك دیگ نمیجوشد باز هم در سؤالی که عنوان میکنم از تو صالحتر کسی نمیابم. با اینکه نزدیک به پنجاه سال است که من و او زن و شوهریم و حتی یکساعت هم از حالش غافل نبوده‌ام باز از توجه پنهان جای این سؤال در ذهنم خالی است؛ قضاوتم در باره او ناقص و ناروشن است. چطور بگویم، در زندگی زناشوئی مسائلی هست که باید جریانات و حوادث دست بدست هم بدهد تا مرد نتیجه درستی برسد. حال آنکه زنها با کنجکاو و درك مخصوص بخودشان و هم از این لحاظ که زن هستند خیلی زودتر سراز کار همجنسان خود در می‌آورند.

سیدمیران درنگ کرد و بعد بالحنی پرتردید پرسید:

- اینرا خواستم از تو بپرسم که آیا وضع اخلاقی همائانت است؟ یا واضحتر بگویم، آیا او زن قابل اعتمادی است؟

- قابل اعتماد؟ تو بهتر باید او را شناخته باشی. هما زن خودپسند و پرافاده‌ای است که خیال میکند از دماغ فیل افتاده است؛ خودش را بالاتر و عزیزتر از همه میداند.

- اینکه روشن است و چیزی نیست. اما آیا در این چندساله تو از او چیزی یا چیزهای دیگری دیده یا شنیده‌ای؟

آهو منوجه منظور شوهرش. قبلاً نیز همیشه این سؤال را بی آنکه یارای

پرسیدنش باشد با خطّ برجسته در سیمای خاموش وی خواننده بود. اینک مثل چیزی که دست روی زخم کهنه‌اش نهاده باشند ناگهان از جا جست، رنگ رخس تغییر کرد، سر را با ناراحتی و هیجان حرکت داد و بلکنت گفت:

— من من آخر نمی‌توانم دروغ بگویم خیلی گوش بزنگه بوده‌ام بلکه بتوانم چیزی از او ببینم یا بشنوم، اما برای خاطر خدا بگویم، هرگز، هرگز، این آن چیزی است که من میدانم. خدایا بنده شناس تو هستی. اما بسرشاهدی که با همه بدیها و نارواییهایی که این زن در حق من کرد و باز هم میکند غیر از این چیزی پشت سرش نگفتم، یا اگر گفته‌ام و یادم نیست توبه میکنم. هان هان، (او در حالتی که گوئی با تیرهای سقف گفتگو میکرد دوبار زبانش را به علامت توبه گاز گرفت.)

فردا می‌میرم و توی یکو جب زمین خاکم میکنند، چرا باید دروغ بگویم؛ یا سابق برایش کاری ندارم، همائی که من میبینم هر چیزش نادرست باشد این یکی اش درست است. او هوسی و سرکش است. نسبت با مور جاری زندگی پیچید است. خود نماست. در هر جا و انجمنی که هست اگر مردی نباشد تا او را ببیند و پسندد یا حتی لبخندی نثارش کند ناراحت و بیقرار است. اما آیا اینها را میتوان دلیلی بر نادرستی زن دانست؟ شاید کسی که تازه با او برخورد کرده است چنین حکمی درباره‌اش بدهد، اما من نمیتوانم بدهم. او دارای آن استعدادی هست که خطا کار باشد و نیست و عفافش نیز در همین است.

هما بی‌خبر از این صحبتها لنگه در اطاق را باز کرد، در روشنائی چراغ دم‌پائیهایش را پوشید و بعیاط رفت. سیده‌یران بالبخند رضایت ادامه داد:

— من که نمی‌گویم تو پشت سر او حرفی زده‌ای؟ آیا از صحبت من اینطور فهمیدی؟ فقط خواستم بدانم که او برخلاف آنچه که من انتظارش را دارم آیا شیوه‌ای هم در کارش هست، یانه. یالا اقل بفهمم مردم در و همسایه در باره‌اش چه قضاوتی دارند. میدانی، دیروز سر خود رفته بازار پارچه‌ای خریده است و بی آنکه بمن بگوید و حتی پیش از آنکه پارچه را دیده باشم، آنرا برده بدوزندگی پروانه،

سرنش میدانچه ، داده است که برایش پیراهن بدوزند. میگویم زن حسایی مگر از خیاطیهای زنانه خسته شدی یا عشقت دبه کرد که ناگهان بیاد خیاطی پروانه افتادی؟! میگوید پارچه اش مریم رشنه عیسی بافته بود، حیغم آمد آنرا بنیاط زن بدهم! آنها هر چند هم خوب بدوزند پیرای خیاطیهای مردانه دوز نمیرسند. جور نال ندارند. سلیقه روز رانمی شناسند و چه وجه.

- همراه کی رفته است، خورشید یا خودش تنها؟

- همراه خورشید.

- قطعاً صاحب دکان نیز مرد است.

- اگر زن بود که من حرفی نداشتم. اینطور که میگوید یکی از شاگردهای دکان دختر یازنی است که پیشتر شاگرد خیاطخانه شاهزنان بوده است و همدیگر را میشناسند. اما من از کار این زن سردر نمیآورم.

- بدیدل خودت داه مده. امروزه خیلی از زنهای شهر باین جور جاها رفت و آمد دارند. آرایشگاه مردانه میروند، در سالنها با مردها نشست و برخاست میکنند، سینما و تئاتر میروند. آثار چادز برداری همینهاست. تو که با آزادی زن بمعنای همه جانبه آن مخالف بودی آیا باین حداقل راضی نیستی؟ نه، اینها بنظر من اهمیت ندارد. زن هر کار میکند پیمانش درست باشد، همین برای او کافی است. اما تو بگو، مگر این زن از پیراهن بالامی رود؟ چندتا پیراهن میخواهد داشته باشد؟!

مرد بادلبری نیمه آشکار سر تکانداد :

- میخواهد دکان پیراهن فروشی باز کند. دلی داره زیبا هر چه میبینم میخوا.

کافی است در کوچه پیراهنی را بتن کسی ببیند و هوش سر بیجان من بکشد. خدا خیر بر ایش نیآورد آنکسی که این آب راریخت. گردو راشکست مغزش را خودش خورد و پوستش را در مشت ماریخت. پیشترها که زنها توی چادر بودند هیچکدام این حرفها در میان نبود. اگر باهم چشم و همچشمی داشتند از حلقه و حدود آنها که دوست و دمخور بودند تجاوز نمی کرد. اما امروز اگر دختر پیشکار مالیه از فلان گور برخیزد و باین دیار بیاید و برای خاطر مسخره بنگه کفشی روی سرش بگذارد زن

فلان آقا هم فردا میخواد مثل اواز خانه بیرون برود. اینهم يك بدبختی تازه‌ای برای برده‌ها شده است.

آهو انگشتش را روی قالی کشید :

— تو که بدبخت نمیایدی. شاید اگر غیر از این بود او را اینطور نمی‌خواستی و چون یقین دارم اینطور است پس باید بگویم آنها که این بدعت را آوردند بتو خدمت کرده‌اند؛ دلیل ندارد تفرینشان کنی. از اینها گذشته چشم عاشق خطا پوش است. اگر جواب سؤالی که از من کردی مثبت بود باز او راهم چنان دوست میداشتی که داری. بروخیالت آسوده باشد، هما غیر از همین که میبینی چیز دیگری نیست. اگر بود تا بحال صد باره خود را لو داده بود. این چسان فسانها، بخودپردازیها و قروغمزه‌هایش نیز، در هر حال، بخاطر تست که میکند. اوزنی است که با حساسیت و ذهن مشغولی يك نابغه به نام معنی از بام تا شام جز در اندیشه جلب شوهر نیست. عیوب او را گلپائی بین که بر ریشه همین علف سبز شده‌اند.

سید میران با ساده‌دلی امتحانهای اصیل پیغمبر گفت :

— از من خوشخیال‌تر دیگر تو. این زن همه چیز را از شور بدر کرده است. مثل يك بچه بهانه جوست. چشمش میبندد و دلش میخواید. جرأت ندارم با او از درد گان بزازی یا خرازی فروشی ردد بشوم. حتی بدون او هم جرأت ندارم از جلوی اینگونه مغازه‌ها ردد بشوم. زیرا چه بسا خودش رفته چیزی برداشته است که من باید پولش را بدهم. کافی است دل‌زیا پسندش به چیزی بگیرد، دیگر برایش مهم نیست که من از کجا بیاورم. اعمال و حرکاتش عجیب و گفته‌هایش شاخدار است. انگاری روح يك مادموازل پاریسی در جسم يك دختر سفیدچفائی حلول کرده است. در عین حال خیلی کوتاه فکر و بی‌چهارموضع است. میگوید، برای این لباسهای خوب میپوشم و با درشکه در شهر میگردم که حاجی بنارا از غصه و حسادت دقمرگ بکنم. تازه با همه اینها عقیده دارد زن ایرانی فقط صورتش باز شده است، دست و پایش بسته است. و من نمیدانم اگر دست و پایش هم باز میشد چه مصیبتی بود.

آمدن هما صحبت میان آندو را قطع کرد و آهو پس از چند لحظه سکوت

برخاست با طاق خود رفت. جایی که عشق هست حسد و بد گمانی نیز هست. سیدمیران سراپی که زن زیبایش را بسرحدّ پرستش دوست میداشت و از عشق او با آن حوصله انتظار آلودی که مادری از بچه بی پدر خود نگهداری میکند مراقبت میکرد، نمیتوانست نسبت بوی بد گمان نباشد. او پیر بود و هما جوان و از آن گذشته بوالهوس، بهانه جو و بیقرار. و اینهمه مانند ورزش طناب کشی رشته زنگی او را با نیروهای مختلف الجهد ازدو سو بقدرت میکشیدند تا آنرا از هم بگسلند. با روش آزادوار و بیقید و بندی که همادر خانه او اختیار کرده بود زمینه پرورش تخم بد گمانی طبیعی بود که در دل او فراهم میآمد. ضمن آنکه حسادت و بیمی مبهم مثل لگه‌ای که بر خورشید میافتد گوشه قلبش را تاریک کرده بود بخود حق نمیداد آشکارا چیزی ابراز کند. زیرا از وی تا آن زمان چیزی ندیده بود. پس از قضیه عکس داریوش، که با توجه باخلاق و روحیات مخصوص زن و علل و انگیزه‌های دیگر کار، نمیتوانست برای او دلیلی بربیک لغزش یا خطای جدی باشد سیدمیران با گوشه چشمی که همیشه بر رفتار وی داشت این فکر را در خود میپروراند که اگر زن شیوه‌ای در کارش میبود با همه آنکه میگویند استاد شیطان است در شهری مانند کرمانشاه از تبر زهر ناک قضاوتها هرگز نمیتوانست رهائی داشته باشد. مردم کنجکاو و پرده‌در که گوئی امورشان بدون اینکارها نمیگذشت گوشه‌ای از رسوائی را میدیدند و طفلی را که در مشیمة مادر بود با هیاهوی لینچ کنندگان آمریکا از راز گاه‌نہان بیرون میکشیدند. قضاوت مردمان با همه هُو هُو و دُو دُوهای بیش و کمی که همیشه همراه دارد غالباً بهمان نسبت درست و منصفانه از آب در میآید که بر نده و بیر حمانه. سیدمیران سراپی با تجربه‌های زندگی سه بیست ساله خود خوب باین حقیقت واقف بود. منتهی چیزی که بود در وضعی که او در بروی غیر بسته و دل در خلوت بمهریار پیوسته بود این قضاوت امکان داشت دیر بگوشش برسد یا اینکه اصلاً نرسد. ولی آیا او میتواند گفتن آه‌ورا قضاوت مردم بداند؟ آیا فی الحقیقه این زن با همه حسن دل‌فریب و یگانہ‌اش، با همه طبع سرکش و خصوصیات منحصر بفردش، و در چنان کیفیتی که اغلب نیمی از روز را در بیرون از چهار دیوار خانه و دور از چشم همسایگان میگذرانید ممکن بود سالم و سر بلندمانده

باشد؟ آیا همچنانکه خالو کرم اشاره کرد معصومیت ظاهری او را میشد دلیل بر نجات ذاتیش دانست؟ هر چند منظور کدخدا از این گفته رندی و تجاوز طلبی و حق ناشناسی او بود نه پاکی یا ناپاکی اخلاقی. آیا او یکی از آن مکر پیشگانی نبود که از هفت آب میگذشت و قوزک پایش تر نمیشد؟

گفته آهو البته نمیتوانست چشمه قلب سید میران را برای همیشه از تیر گپهای بدگمانی برهاند، هرگز بچنین کاری قادر نبود؛ اما باو آرامش خاطر میداد؛ تیر گپها را فرو مینشانند و بصورت درد در میآورد. بهین دلیل بود که پس از بیان زن بی اختیار چهره اش شکفته شد. دو روز بعد هنگامیکه سید میران برای دادن مزد پیراهن و گرفتن آن همراه هما بخیاطی نبش میدانچه رفت تصدیق کرد که زنش در انتخاب پارچه انصافاً سلیقه بخرج داده است. وقتی فهمید که پیراهن دوخته شده بشکل آستین کوتاه است لبش را جوید و زیر چشمی باو چشم غره رفت. هما خنده بیصدائی کرد و با پیچ و تاب زاننه و تحریک آمیز خودش را باو مالید. سید میران با اینکه طبعاً از تأثیر لباس و آرایش زن بیرون نبود از خشم خود را میخورد، ولی جای ابراز آن نبود. همیشه بهما میگفت اگر گونی هم بتن بکند برای او تفاوت نمیکند، همچنان دوستش دارد. گفته بود که او بزبور اخلاقی و خمیره باطن وی که عفت و نجابتش باشد نگاه میکند نه قرو و فرو و آنجوق و منجوق ظاهرش. پیراهن بعد از دو آزمایشی که پیش از آن از آن شده بود اینک آماده تحویل به مشتری بود و هنگامیکه سید میران اجرت دوختش را داد و از در مغازه بیرون رفت چهره اش اخم آلود بود. صبح یکی از روزهای فروردین ماه بود. خیابان آب پاشی شده و تمیز و آمد و رفتها سبک بود. هما مانند کمر داری که زمستان پیش از آن خریده بود بتن داشت و دستمالی آبی سر بسته بود که قرص لطیف صورت و قسمتی از سفیدی دل انگیز کردن و گلوش را بیرون میگذاشت. بعد از سه سالی که از چادر برداری میگذشت بگیر و بکشهای سخت و سفتی که بالای جان بعضی خانواده های سنگین قدم یا متعصب شده بود اندکی فرو کش کرده بود. گذاشتن کلاه زنانه عملاً در پرده فراموشی افتاده و انداختن روسری منداول گشته بود. میان زن و مرد در طول پیاده رو خیابان تا مدتی سکوت برقرار بود.

بالاخره هما گفت :

- تو مگر نمیخواهی جلوی بارهیزم بروی؟ آیا از اینکه آستین پیراهن کوتاه است دلخور شدی؟ تو خودت میدانی که تابستانها زیر بغل من عرق میکند. از این پارچه حیقم آمد که زود خراب شود. بتو قول میدهم جز در عروسیها و مهمانیهای زنانه آنرا بتن نکنم.

با اینحرف سیدمیران تا اندازه‌ای راضی شد. او را تا سر کوچه خانقاه همراهی کرد و از آنجا بدنبال کار خود بخیاپان برگشت. از اول قصدش این بود که تا میدان فردوسی که محل نواقل و دروازه جنوبی شهر بود جلوی بارهیزم برود. اما نزدیک ظهر بود زورش آمد زحمت رفتن و انتظار کشیدن را بر خود هموار کند. ترجیح داد برود در قهوه‌خانه بنشیند شاید با دیدن همکاران که همیشه خاطر رئیس صف خود را میخواستند یکی حاضر شود این مأموریت را برایش انجام دهد. برای این قبیل کارها او همیشه در خود سنگینی مخصوصی احساس میکرد. هنوز یک هفته از این میان نگذشته بود. هما با اکرم قراری گذاشته بود که دو نفری برای خرید کوچکی بخیاپان بروند. آنطور که اکرم میگفت خرید جفتی دستکش سفید تابستانی که پیش از آن با هم مظنه‌اش را از بازار پرسیده بودند. آنسال ظاهر آنها خیال داشت باشکوه و اجلال تمامتری با استقبال موکب تابستان برود. چتر تابستانی سبک و ظریفی خریده بود که خوشگلی اش موقعی تکمیل میشد که دستکش پوشیده باشد. زنها و دختران همسایه و از جمله خود اکرم که منتظر تکمیل آرایش هما بود در ایوان اطاق آهو نشسته بودند. از پیراهن تی‌تیش مامانی تازه‌ها همه خبر داشتند لیکن هنوز کسی آنرا بتنش ندیده بود. روزی که آنرا از خیاطی آورده بود بعنوان شیرینی پاکتی نیز نقل پیدمشکی خریده بود و بهر کس دانه‌ای داده بود. بچه‌ها هنوز از مدرسه نیامده بودند. حیاط بی‌سروصدا و خلوت بود. باد ملایم بهاری از روی بامها بوی علف و خاک تازه می‌آورد. زنگ ساعت چهار از داخل اطاق آهو شنیده شد و هما پیراهن تازه‌اش بتن، کفش پوست ماری کوچک و پاشنه‌ستاری با جوراب نازک پشت‌نما پیا، کیف چرمی و چتر دستفردست، روی پله ایوان ظاهر گشت. بازوی سفید و زیبای او با ساعت

بند طلائی روی هیچ ازدور خیره کننده بود. صحبتها همه قطع و گردنها بطرف او کج شد. مثل هنر پیشه محبوبی که در میان انتظار شکفت آمیز تماشاچیان قدم روی صحنه گذاشته است يك لحظه درنگ کرد و آنگاه شمرده و بناز از پللهها بزیر آمد. احتیاط فوق العاده و باهنگ او در هنگام پائین آمدن از پللهها ناشی از بلندی پاشنه کفش و تنگی دامن پیراهن بود. چشمهای ندیده بدید زنها از فرط حیرت گرد و دهانهایشان بازمانده بود. اگر او زن بود پس اینها چه بودند؟ اگر اینها زن بودند پس او چه بود؟ وقتی که آمد و نزدیک آنها ایستاد مثل يك سکه جلاداده طلا میدرخشید. گونههایش از شرمی شهوانی مخمل گون شده بود. عطرش بینیها را آزرده. روی پاشنه پا چرخید تا از نشان دادن هیچ جای بدن خود دریغ نکرده باشد و این حرکت برای پوشاندن شرمی بود که در مقابل همجنسان خود احساس میکرد. آیا میخواست با آن سر و وضع بخیا بان برود؟ چه روح گستاخ و بی پروائی! این مسئله بیش از خود پیراهن برای زنها معما بود. جنس پارچه از ابریشم صورتی رنگ بود با گلهای قرنقلی شبیه بیال پروانه. در سایه روشن و زاویههای مختلف نور رنگش از صورتی باز بلوطی موج میرزد. و این خاصیت از نخهای تار و پود آن برمیخواست که دو جور بافته شده بود. قشنگی سحر آمیز و کم نظیر پارچه و نقش دلغریب گلهای آن یکطرف، هنر استادانه برش و دوختش که بزین زیبا اندام جلوه پریان راداده بود طرف دیگر. بی گفتگویکی از آن مواردی بود که خیاطانه بخاطر پول بلکه بشوق نمایاندن ذوق و هنر خود سوزن بدست گرفته بود. یقه پیراهن بادوبر گردان کوچک و خوشنما از زیر گلو د کمه میخورد؛ د کمههای صدفی گرد و خوشگلی که تا زیر برآمدگی پستانها پائین میآمد. آنتینها با برشی ساده از سر انحنای دل انگیز شانه کوتاه شده بود. بدون شك سیدمیران سرایی که هنوز پیراهن را بن زن ندیده بود اگر در خیابان سینه بسینه اش می آمد مدتی وقت میخواست تا بفهمد که این هیکل رعنا پرده نشین حرم خود اوست. با آن قولی که هما باو داده بود هیچکس نمیتوانست پیش بینی کند در آن صورت شوهر باوی چگونه رفتار میکرد؟ باو چه میگفت؟ سرشانهها و بازوانش که مثل میخک سفید با ته رنگ گلی میدرخشید بیستنده را در طوفانی از هوسها و تخیلات

سرکش محاصره میکرد. باریکی کار تنها در لخت بودن بازوانش نبود! پیراهن مکش مَرگِ مای ابریشمی چنان چسب تن پوشنده آن بود که گفنی پوست بدن او شده است. طرح کمر، برجستگی سینه، کوچکی شکم، پیش آمد گیها و پس رفتگیهای دو روی بدن او با خفیف‌ترین ریزه کاریها و لطافت دلنشین آن بطرز حیرت‌انگیزی نمایان بود. ساقهای کشیده‌اش شهوانی و خوشخرام، گفلس منین، قد و بالایش رعنا و همه وجودش از فرق سر تا نوک پا شگفت‌انگیز بود. جایی فراز جایی فرود مجسمه‌ای بود از لطف و کشش زنانه، از ناز و دلبری؛ جایی سایه جایی روشن شاهکاری بود از هنر نقاشی و طرح بدیع رنگها، که هیچ دستی، حتی دست خود خدا قادر بایجاد دوباره آن نبود. در عرض چندسالی که از چادربرداری میگذشت همه جور لباس پوشیده بود، با هر آرایشی بیرون رفته بود، اما آنروز و رای همه وقت بود. شخصیت يك مسئله روحانی است، لیکن خیاطی پروانه آنطور که دلتان بخواهد شخصیت جسمانی مشتری گلرخ خود را آشکار کرده بود. زیبایی خارق‌العاده لباس و جلوه خیره‌کننده و گستاخانه زن هنگامیکه بحیاط می‌آمد چنان غیر قابل توصیف بود که هیچکس نتوانست از آن تمجیدی کند؛ گوئی زبان همه بند آمده بود. اکرم با حواس پرتی و پریشان‌خاطری هنرپیشه‌ای که در وسط صحنه نقشش را فراموش کرده است از روی سنگ خارای ایوان برخاست. نتوانست اعتراض کند که چرا آنقدر معطلش کرده است. کفش و جوراب و ساقهای لاغر خود را که در مقایسه با ساقهای توپر و بلورین هما به هیچ‌مینمود از روی چادر بر انداز کرد و مثل چیزی که طرف سخنش بکندر مرد است شرما گین گفت:

— برویم، من حاضرم.

تردید اکرم بخودهما نیز سرایت کرد:

— بیا، درشکه خواهیم نشست.

دامن پیراهن او اندکی پائین‌تر از زیر زانو، تا روی نرمه ساقها می‌آمد. آنقدر تنگ بود که زانوهای او بالاچار رویم قرار میگرفت و همین معنی خواه ناخواه

سبب آن میشد که هنگام خرامیدن چرخش دلپذیری بکمر و بعضی دیگر از اندامش بدهد که اگرچه حالتی نامحسوس بود لیکن بی آن لطف حر کاتش تکمیل نمیبود. وقتی قدم برمیداشت خطوط بیحیای رانهایش بنحو دلانگیزی نمایان میگشت. کفل خوش نمایش در حرکتی موقرانه و بس هوش ربا از چپ بر راست، و فقط از همین یک جهت نوسان میکرد. کمرش بی آنکه لغ باشد باشکوه تحسین انگیز مینباتورهای رضا عباسی لاغر بود. طبیعت گوئی به تبعیت از یک ادراک غریزی یا فرمان خدائی حیفش آمده بود با بچه دار کردن این زن آفریده خود را ناقص سازد. تادرحیات بودند آهو از پشت سر خوب در بحر مطالعه هووی خود، نقش و نگار اندام و طمطراق ظاهر او فرو رفت. اطمینان داشت همه همسایه هانیز همین فکر را میکردند. الحق شوهرش حق داشت با چنان عظمتی دل بپهر آن بت بیند. برآستی که هما زن نبود، یک نگار حقیقی بود که نغمه های افسون کننده عشق و مستی را چنانکه همه شاهد بودند تا اعماق روح عاشق خود رسوخ داده بود. لباس تازه در زیبائی او همان اثری را داشت که شب و نور فانوس در الماس تراشدار. وقتی که دو دوست بیرون رونده پا پبله های کوتاه دالان نهادند خورشید صدا زد:

— وقت درشکه سوار شدن مواظب خودت باش نیفتی هما خانم. این پیراهن میترسم بالای جانت بشود. اگر بستنی یا چیزی خوردید ماراهم فراموش نکنید، دست خالی بنخانه نیاید. این زن چه جسارتی دارد. اگر پیراهن پشت نما میپوشید بهتر از این میبود. نمیدانم شوهرش او را در این لباس دیده است یا نه؟ کاش باوی شل سر از قبر بیرون میآورد و ناز و کبریای دخترش را بچشم میدید. قربان یک جو بخت!

کلمات اخیر را خورشید آهسته تر و بطور خودمانی گفت:

بی بی، خواهر او، که آنروز آنجا بمهمانی آمده بود اضافه کرد:

— آدمخودش بمیرد هوادارش نمیرد.

هما برای آنکه موهای جلوی سرش را روی پیشانی افشان کند سرش را

بندی بر گرداند و گفت :

— نه ، نه ، خاطر آسوده باشد خورشید ، اگر خریدی کردیم شیرینی اش را خواهیم آورد .

گونه‌های زن جوان هنگام گذشتن این کلمات هنوز داغ بود. زنها و دخترهای خانه پشت سر آندو تا نزدیک در حیاط رفتند . میخواستند ببینند زنِ مُدِروز ، یا عبارت درست‌تر ، زنی که از روح زمان‌الهام می‌گرفت و هر ساعت طرحی خلق می‌کرد و در بیرون اشاعه میداد چگونه پابندون کوچه می‌گذارد ؟ زری دختر خورشید که خواهر شیرخوارش رایبغل داشت با چشمهایی که از يك شادی بیدلیل برق می‌زد پیراهن تن‌زن را با پیراهن زرشکی بولک و منجوق داری که گاهگام برتن آهو دیده بود مقایسه کرد. رباب حتی گیج‌تر از آن بود که بتواند این مقایسه را هم بکند . دختر دم‌بخت هیجده‌ساله با اینکه هنوز یکسال از مرگ زودرس پدرش نگذشته بود در کش و قوس بخانه شوهر رفتن بود . عمه‌جان پیروی از يك عقل خود بینانه نخواست دست رد بسینه اولین خواستار او بگذارد . این حرفها در میان نبود که حسین قُمشکن سر و وضع درستی نداشت ، یا محض قسم یکدانه موبسش نبود ، عوضش پول شانهاش بچیب برمی گشت . او چاه کن بود و همیتقدر که نانی از قوت بازوان خود بدامن داشت می باید دست بردیدگان گذارد و دم بر نیاورد . بقول معروف ، درویش هر چه نداشته باشد کَشکولی دارد . بهتر از او ممکن بود شوهری گیر دختر بی‌مادر بیاید ، اما انتظارات بی‌اساس همیشه برای دختران دم‌بخت آمد نداشته است . بعلاوه ، خورشید عجله داشت که پس از رباب هر چه زودتر دختر خود را نیز دست بسر کند . رباب که دختر حساسی بود با اینکه گوشش سنگین بود و غُرغُرهای همیشگی عمه نامهربان را نمیشنید چشمش ریزترین نکته‌ها را میدید . با اینکه سوزن گپوه بافی آنی از دستش نمیافتاد و برادر خردسالش نیز غالباً بر سر کار بود خود را سر بار عمه میدید . آرزو در دلش گردهادی برانگیخته بود که هر چه زودتر مأمنی بجوید و با برادرش زندگی نیمه راحتی در پیش گیرد . بی‌شک شوهرش هر که و هر چه بود از آن برج زهرمار که آقا جان شوهر عمه‌اش باشد مهربان‌تر بود . داماد پیدا شده فعلی را

اونمیخواست اما هر بار که از حیاط باطاق میرفت و برمی گشت کفش و جوراب و سه متر شلوارخی که در طاقچه بالائی آنجا گذاشته شده بود متوقفش میکرد. دلش شور میزد و کلمات مثل دسته چلچله‌ای که سرود خوانان بگرمسیر میروند در ذهنش بهم میپیوست :

« اگر خسته هستی بگیر بخواب برادر، در گوشه اطاق اینهم جای تست. فردا پیش از طلوع آفتاب بیدارت خواهم کرد. آیا از کار جدیدت راضی هستی؟ »
 باری هنوز پنج دقیقه از رفتن دوزن نگذشته بود و مشایعین آنها که از حیرت چیزهای ندیده و نشنیده بیرون نیامده بودند میخواستند بحیاط برگردند تا باهم سرفست روی موضوع صحبت کنند؛ اکرم و پشت سرش‌ها که بنحانه باز می‌گشتند از خم کوچک ظاهر گشتند. اکرم مثل چیزی که کسی دنبالش کرده باشد تقریباً میدوید. باد چادرش را که فقط بنوک سرش بند بود روی هوا بلند کرده بود. باخنده گناه آلودی گفت :

« خدایا توبه، مردم کوچه و محل انگاری آدم آبی دیده‌اند، میخواهند با چشم‌ها را بخورند! خورشید گفت:

« البته او را، نه تورا آنتیگه. چطور شد که برگشتید؟ گردش شما همین بود؟ پس شما خوبست توهم چادر نمازی روی سرت بیندازی .

زن جوان از شرم و شکست باز هم گلگون تر شد. در تردید بود که آن روز بکلی قید گردش رفتن را بزند. اما فکری که پرتو مستقیم امنیت در سرتاسر قلمرو ارضی و اجتماعی کشور بود ناگهان باوجرات داد. بند کیفش را روی دوش انداخت، چترش را باز کرد و بی‌اعتنا به اکرم راه خود را در پیش گرفت :

« مگر هیزی کرده‌ام یادزدی؟ اهر کس بدمیداند چشمش را ببندد. آن زمانی که زنها با روپنده دم اسبی و چادر دولاغ بیرون میرفتند یا وقت حرف زدن با مردها پشت پرده می‌ایستادند و ریگ زیر زبان می‌گذاشتند مُرد و مرده‌اش هم باد کرد. حتی درشکه نیز نخواهم نشست! بیستم چه اتفاقی خواهد افتاد.

خورشید با صدای بلند باوشجاعت داد:

- برو جانم ، بکوچدرفتن ترس ولرز ندارد . اکرم هم نیامد بجهنم سیاه که نیامد. این زنا اگر خیر داشت اسمش را می گذاشتند قدم خیر ، چرا می گذاشتند اکرم .
اکرم گفت:

- تو که سنگ او را بسینه می زنی چرا خودت همراهش نمی روی ؟
- میروم و خیلی هم منت دارم . مگر تا بحال صد بار نرفته ام ؟ من مثل تو افاده ندارم .

با این کلمات چادرش را روی شکمش آورد تا پارگی پیراهنش پیدا نباشد . زیرا در همین موقع ایران دختر تازه عروس صاحب خانم ، همسایه پهلوانی ، که صدای گفتگوی زنها همراه مادرش بدرحیاط آمده بود بازری مشغول صحبت بود . زری دست خود را باز گیاهای کوچکی که سطح آن را پر کرده بود بزن تازه عروس نشان داد و گفت :

- آب روی گربه ریخته ام بالوک در آورده ام . نمیدانم چطور باید آن را از بین برد ؟

زنك، دستمال پنه جقه ای خوش رنگی بسرش بست و بشکل زیبایی از زیر گلو گره زده بود. بالباسهای نوی که همیشه بتن داشت چنین می نمود که پس از عروس شدن نازش پیش مادر پیش از حد تصور خریدار داشت و در خانه هر گز دست سیاه و سفید نمی زد . در حالی که رو بجمع زنان میان کوچه داشت گفت :

- باید بانخ قرقره از بیخ آن ها رابست تا خشك شوند و یکی یکی بیفتند . صحبت از چیست خورشید خانم ؟ اصلاً خودش تنها بگردش می رود چه احتیاجی به راهی کس دارد ؟ گرگ آدمخوار که نیامده است تا او ترسی داشته باشد . مردم هم اینقدر نگاهش کنند تا چشمشان از حدقه بیرون بیاید . این حرفها کدام است .

مادر او برای آنکه تازه پسند بودن دختر خود را برخ مادام ارمنی که از در حیاط خود دورا دور گوش باین صحبتها داشت بکشد و همچنین دختر

بزرگ کرده و نو تووار خود را از هر حیث امروزی و شایسته این قبیله چیزها جلوه بدهد افزود :

- البته که نباید ترس داشته باشد. آیا آن تصنیف کردی معروف درانشنیده اید؟ دور دوری آزادی است، کسی غلط می کند بنعل کفشش چپ نظر اندازد. دختر من دیشب در روزنامه خواند که زن ایرانی با دور انداختن چادر مقام شایسته خود را در اجتماع بازیافته است. هان، ایران، برای مادام بیگو که چه نوشته بود.

مادام ارمنی با ساده دلی و خوش قلبی مخصوص خود لبخند زد اما داخل صحبت نشد. بی بی خواهر کوچکتر خورشید که زن دیر آشنا، نجوش، خشک و گریه خوئی بود به ریاب کمک میکرد تا کلاف نخئی را بگشاید. در همان حال که هر دو دستش بند کار بود بخواهر گفت :

- من تعجب میکنم که تو چرا باید اینقدر خودت را بدم این زن بپندی؟ اگر میخواهد بخیا بان برود و قد و بالا و سر و لباس خودش را باین و آن بنمایاند من و تو را کجا می برند؟ اگر شوهرش راضی نیست او تنها از خانه بیرون برود چشمش کور برایش کلفت بگیرد. آیا کم دارد؟ دستش بهمه کار باز نیست؟ چطور می تواند مثل آب روان پول بپایش بریزد، روزی یکتومان فقط خرج درشکه نشستنهایش را بدهد، اما نمیتواند دختر بچه ای را پهلویش بخانه بیاورد. اینهم خرجی بالای همه خرجها. کلفت هم نمینخواهد بگیرد می تواند دستور بدهد هر وقت جائی می رود با هوویش آهو برود. بتوجه ربطی دارد که خودت را داخل زندگی اینها میکنی؟!

بی بی که پشتش بدر حیا ط بود توجه نداشت که آهو خانم چه وقت آمده و بلند در تکیه داده و بی سرو صدا به صحبت های جمع گوش می داد. مطلب که باینجا رسید او گفت :

- می سال! مگر من خودم کار و زندگی ندارم یا اینکه جیره خورد دست خانم هستم که صبح و ظهر برای آنکه چشم زخمی باو نرسد مثل علی دله شر بر خیزم و بدن بالاش با حوالی پرسی کوچه و خیابان یا مغازه ها و مردمان فراوان بروم؟ اگر چه

خوبشرا بخواهید در حقیقت من در نظر اینمرد کلفتی بیشتر نیستم؟ منتهی کلفت بی‌جیره و مواجیبی که باید زجر هم بکشد. بی‌بی گفته‌ او را تکمیل کرد:

- زجر بکشد و خواری ببیند. بعد از هیجده سال جانشانی و زحمت یکی دیگر بیاید و دست روی خانمانت بگذارد؛ غذاهای مقوی جور بجور بخورد، لباسهای رنگ برنگ بپوشد و کمرش را با نازو ادا تاو بدهد. نه بیل زدم نه پایه، انگور میخورم بسایه. آیا اینست رسم روزگار؟

رباب که از روی قرینه میفهمید صحبت در حواشی چیست بچه شیرخوار عمه‌اش را که ونگ می‌زد از بغل زری گرفت و در همانحال با تَقْلًا و هیجان گفت: - یکی نیست باین خانم بگوید آجی چه دشمنی در حق تو کرده بود که نرسیده نشناخته آمدی این زهر را در کاسه‌اش ریختی؟!؟

رباب آهو خانم را آجی مینامید. زن باناراحتی و حساسیت فوق‌العاده شدید اما خفه شده و ساکت بدختر اعتراض کرد:

- چرا نه باین آقا که حق مرا زیر پا گذارد؟! که دل مرا سوزاند؟! برویم توی خانه برویم. بخدا که اگر دیگر حتی حوصله شکایت و ناله را هم داشته باشم؛ باین آفتی که نصیب بخت من شد؛ با این شتری که بدرخانه من خوابید. بگذارید دردم در دل خودم بماند.

در سکوت غم‌انگیزی که بعد از این گفتار بر جمع مسئولی شد زن نبال آهو یکی یکی برخاستند و بدرون خانه رفتند. صاحب خانم و ایران و مادام ارمنی نیز کوچه بن بست را بدست خلوت سپردند و درها را پشت سر خود بستند. پیش از نیمساعت طول نکشیده بود که هما با خریدی که کرده بود از بازار برگشت. خوش و خندان و سرفراز بود. اما مثل اینکه پیراهن آستین کوتاه برای او نیامد داشت. صبح روز بعد درحالی که هنوز سیدمیران از گردش رفتنش با آن پیراهن چیزی نمیدانست ازده خبر آوردند که عزیز پسر خالو کرم مرده است. دردهات بجز یکی دو بیماری مشخص مالاریا، دل درد - که این یکی رانیز از هر نوعش باشد همی‌تقدر

که جای درد معلوم است باید جزو شناخته شده‌ها حساب کرد - مابقی تحت نام کلی ناخوشی شناخته گردیده‌اند. پسر بزرگ و رشید خالو کرم نیز ناخوش شده و بعد مرده بود. بوصول خبرهما والبتة سیدمیران برق آسا حرکت کردند. چیزی که درد این فاجعه را جانگدازتر میکرد این بود که کدخدا قصد داشت بهمان زودیاها پسرش را دامساد کند. وقتی که هما سفید چغا را ترك کرده بود عزیز هفت ساله بود. از آن زمان تا این تاریخ یازده سال میگذشت و در این فاصله طولانی جز یکبار آنهم همین اواخر که با پدرش بشهر آمده بود او را ندیده بود. با اینکه هنوز مرد کامل عیاری نشده بود مانند پدرش هیکلی درشت و یگه داشت! ساده و صمیمی و بهمان نسبت پر کار و مفید بود؛ از همان هفتسالگی مثل يك مرد بزرگ برای پدرش کار میکرد. خالو کرم غیر از اودو پسر کوچکتر نیز داشت. با اینوصف معلوم نبود که این ضربت دردناک را چگونه تحمل خواهد کرد. عصر روزی که سیدمیران و همابادرشکه حرکت کردند بر اخاص و خانبا با سوار بر مادیان خالو کرم و حامل پیغامی که خباز باشی از ده برای دوستش میرزانی فرستاده بود شتابان خود را بشهر رساندند. طبق این پیغام میرزانی بدون هیچگونه معطلی از دم کاروانسرای عالم شکن چرخ کرایه کرد؛ از دکان خود سیدمیران و سهدگان دیگر دو خروار و پنججاه من نان سنگک تهیه کرد و با هفتاد تومان پول نقد بدو برادر عزادار تحویل داد. آنها از این پول قند و چای و قهوه و بعضی لوازم دیگر گرفتند. وسائلی نیز از خانه برداشتند و همراه چرخچی با همان شتابی که آمده بودند راه ده را درپیش گرفتند. بعد از چهار روز که زن و شوهر ختم را برچیدند و بشهر برگشتند هما اندکی لاغر شده بود. برای اولین بار صورتش بزرگ نداشت. زیر او سائل آرایش خود را همراه نبرده بود. روی لپهای پریده رنگش بگوئی و نگوئی اثری از خراش ناخن دیده میشد که باو لطف نجیبانه تازه‌ای بخشیده بود. صدایش بکلی گرفته و حالات و حرکاتش بیمارگونه بود. همسایه‌ها با طاقش رفتند و باوسر سلامت گفتند. ساکت و اندوهگین مینمود اما بیش از هر موقع دیگر حرکاتش بناز بود. چارقند سیاهی را که هنگام رفتن از خانه علاقه‌بندها بعاریت گرفته و بسر بسته بود پس داد و

بفاصله دو روز یکدست سیاهپوش گشت . معلوم شد که نوه عمو برای او بیش از اینها عزیز و گرامی بوده و کسی نمیدانسته است. در لباس عزا نیز او سلیقه زیبا پسند خود را از دست نداد ؛ دستمال سیاه ابریشمی را طوری بسر میبست که قرص آفتابگون صورتش با زیبایی مهر آمیز و پرشکوه می درخشید . در هر وضع و شکل و آرایش که بود او خوب و دوست داشتنی بود . سید میران که بعلمت نانها و لوازم برای عزاداری شب سوم مرده عجاله کم از جیبش بیرون نرفته بود ، هر چند میدانست خالو کرم کسی نبود که مالش را بخورد، تا اندازه ای در فکر فرو رفته بود . شاید هم بطور کلی از بعضی خاصه خرجیها و بی بند و باریهای خود در امر معاش عصبانی بود . با اینوصف یکدل شکر میکرد که پس از مرگ عزیز هما خواه ناخواه تا مدتی سنگین و رنگین سر جایش مینشست ؛ با ایرادها و بهانههای ریز و درشت وقت و بیوقت او را در مشکل قرار نمیداد . از مراجعت آنان ازده هنوز سه روز نگذشته بود که دل زن جوان هوای خیابان کرد . بشوهر گفت که دلش گرفته است و میخواهد کمی باهم بگردش در درختستانهای حوالی رفتیه یا هر جا که پیش بیاید بروند. و بعد هم برخلاف همه رسمها و عادات جاری، وی آنکه خواهش یا اصرار کسی در میان بوده باشد خود بخود لباس سیاه را کند و کنار گذاشت تا پروانه وار هر چه زودتر باستقبال عطر گلهای مست کننده اردیبهشت و زیباییها و شیدائیهای همیشگی خود برود. روزی از روزهای اواخر خردادماه همان سال سید میران عوض ظهر چهار بعد از ظهر بنخانه آمد. نهار را در بیرون خورده بود. طبق عادت یکسره باطاق بزرگ رفت که همه درهای آن گشوده بود. هما در خانه نبود و چرخ خیاطیش با پارچه دبیت مانندی که نصفه کاره دوخته شده و زیر سوزن مانده بود و مقداری آل و آشغال و دم قیچی و خرت و خورت خیاطی بطور نامرتب وسط اطاق رها شده بود . شاید خیاط خانه از خستگی و تنهایی یا شدت گرما حوصله اش ناگهان بسر رفته و از حیاط بیرون زده بود. زیرا درجه حرارت هوای آنروز بطور ناراحت کننده ای بالا رفته بود. از آسمان آتش میبارید. اطاق پنججری که بعد از ظهرهای تابستان سرتاسر آفتابگیر بود بمعنی واقعی کلمه جهنم شده

بود. آهو که از فرط گرما خوابش نبرده و یکنای پیراهن باطاق اکریم رفته بود از پشت حصیر میدید؛ شوهرش باولع کسی که از تشنگی در دم مرگ است بکوزه سفالی میان ایوان حمله برد. آن را ربود و مثل يك قوطی حلبی خالی تکان داد، آب نداشت. زن خانهدار که درست پنج دقیقه پیشتر از آن چشم راستش پریده و این مطلب را با کریم نیز گفته بود موقعی که دید سیدمیران بدون درنگ از پله‌ها بزیر آمد و بسوی اطاق او رواز شد، از شادی ناگهانی و یا هول دلش فروریخت. چادر نماز دوستش را روی سر انداخت و با دستپاچگی بحیاط آمد. از بخت بد او، نهمپدی نه محمد حسین و نه هیچیک از دخترهای همسایه جلوی چشم بودند تا بفروستند برایش یکشاهی یخ بگیرند. باستانی صد برابر بیشتر باز پیش زن همسایه برگشت و التماس کنان از او خواست تا یغماش را بجای آورد. جای درنگ نبود، سیدمیران همچون بازی که بر سرش بنشیند او را بتخت و تاج از دست رفته نوید داده بود؛ این موضوع مثل يك الهام خدائی در قلب زن آرزومند طنین افکنده بود. وقتی که در اطاق خود بشوهر میپیوست نیمی از صورت پوشیده‌اش را گشود و با شرم و فروتنی بس موقرانه سلام کرد. مرد گتس را کنده متکارانه نهاده و با وضعی آزاد و کاملاً خودمانی که در عین حال تسلط پدرشاهی او را نفی نمیکرد استراحت کرده بود. بی آنکه چشمش را بگشاید گفت:

- کمی آب خنک برای من بیاور، هما که جارفته است؟ آیا قول و قرار فراموش

شده‌ای با کسی داشته که ناگهان بیادش آمده است؟

- داده‌ام یخ بگیرند، تا یک دقیقه دیگر بنو آب خنک خواهم داد. هما نمیدانم کجا رفت. همسایه خانه آقا بزرگ پیراهنی باوداده بود بدوزد، شاید دوخته و برده‌است آنرا بدستان برساند. شاید هم جای دیگر رفته است. گوشتش را بار کرد بخورشید سپرد و بادم پائی و چادر نماز بکوچه رفت. اتفاقاً خود خورشید هم ده دقیقه پیش با خواهرش که باینجا آمده بود کار داشتند بیرون رفت.

سیدمیران گفت:

- آمده است پهلوی من که بروم پیش علی اطوئی ضامنش بشوم. این زن اگر بخواهد اطو کشی بکند، صبح برود و تنگ غروب برگردد، کی از بچه‌هایش سرپرستی

میکنند؟ کار دخترش بکجا انجامید؟ (سیدمیران بر خاست نشست.)
 - بچه‌هایش - جواد که شاگرد کفش دوز است. باقی میماند محمد حسین
 که مُفِ خودش را میخورد و در این میانها میبکند. دختر شیر خوارش را اگر زری
 رفتنی بشود بنخواهرش بی بی خواهد سپرد؛ میدیدم اینطور گفتگویش بود. اما او
 برای دخترش گویا چشم بانتظار پسر بیگلر بیگی است. بشویش بر خورده است که
 برادر حسین (منظور برادر شوهر رباب است. این دختر تازه عروسی کرده بود.)
 بنخواستگاری او آمده است. برایش پیغام داده است که زری رباب نیست که بیک
 مقنی شوهر کند.

سیدمیران از روی کراهت صورت خود را درهم کشید و آهو افزود:
 - بزرگیش بزرگی نواب است، گدائیش گدائی عباس دُوس. باید منتظر بود
 که چه پیش خواهد آمد. دخترک از وقتی که رباب بسر شوهر رفته آرام و قرارش
 بریده است. يك لحظه در خانه بند نمیشود. مثل قاپوچی دائماً پشت لنگه در حیات
 و استاده است. دلش هوای شوهر کرده است. راستی یادم آمد بتوبگویم، امروز
 پیش از ظهری که من و هما برای خریدن لباس پشاهنگی بهرام بازار رفته بودیم
 يك نفر بدر خانه آمده و ترا خواسته است. گفته است چرا نمیاید پول برنج را بدهد
 یا تکلیف موضوع را روشن کند؟ برنج کدام است مشهدی؟
 سیدمیران که با هر کلمه از خبری که می شنید پرت تر میشد ناگهان بانگ
 برداشت:

- گور پدر قرمساق برنج بده و برنج بستانش هردو! بهر کس که داده است
 برود پولش را از همان بگیرد. شکایت هم میکند بکند. حالا اهل محل خیال بکنند
 که منم آخر عمری برای مردم دبه در آورده‌ام و میخواهم بابت جنسی که خریده‌ام
 پول آنها را بخورم! مگر در این میان من شده‌ام حاج میرزا مدهادی بانکیه که هر کس
 قباله‌ای دارد روی سر من حواله کند؟! یکی دیگر مرده. که سگ تو روحش...
 یکی دیگر ناسلامتِ جاننش عزاداری کرده، من باید توی خرج بیفتم؟! مردك آنجا
 دو خرواز و پنجاه من نان و هفتاد تومان پول گرفته است که بعد از دو ماه ونیم هنوز

بروی مبارک نیاورده است. معلوم نیست پول میدهد یا گندم یا اینکه هیچکدام. تازه بهمین هم اکتفا نکرده، باعتبار اینکه باهن نسبت خویشی دارد فرستاده از رزازی بازار برنج کوبها چهل من برنج صدری گرفته است که پولش را بعد میدهد. حالا صاحب دکان که دستش بجائی بند نیست آمده یقه مرا چسبیده است.

خوب، دست دست رامیشناسد، برود از خودش بگیرد. تعجب است، مگر اینها همیشه دم از برنجکاری و لشت نشای چنین و چنان خود نمیزدند که خالصه را بعد از گیلاوات دومین منطقه برنج خیزایران بقلم میآوردند؟! حالا چطور شد که احتیاجشان بشهر افتاد؟ کاردنیا برعکس شده است؟ حتی درمرگ فرزندان نیز بفکر گوش بُری هستند؟! اینجا هم دست از رندی و حقه بازی برنمیدارند! این جماعت چقدر مفت خوددان و چاچولباز هستند!!

سیدمیران گفت:

دولت امسال برنج کاری را جز در مناطق مخصوص قدغن کرده است. اما رندی و چاچولبازی این گروه کار تازه شان نیست. هوم! هوم!

آهو در همان حال که گوشش بشوهر بود چیزهای اضافی را که در داخل اطاق ریخته و پاشیده شده بود جمع کرد. از دم ایوان یخ را گرفت و با حرکات اشتیاق آمیزی که روی آنرا پوسته‌ای از خویشتن داری ذاتی پوشانده بود برای شوهر در قدح چینی آب آورد. چشمهایش با تأثر و تشویش میخندید. سید میران آب را با عطش نوشید و همان زمان که کاسه را بمیزبان برمیگرداند با آخرین جرعه آب در گلو گفت:

اینها دیگر خودشان را اشريك المال من میدانند. رو که دادی بلر، خانه ات را مینند بگر.

زن افزود:

وازان ترس و بگو خودشان را صاحب مال تو میدانند. چه عجب، بعد از پنج سال حالاداری بیدار میشوی؟ پنج سال تمام است که اینخانه ناندانی خانابا و خانه امید براخاص شده است. هفته که هفت روز است هشت روزش اینجا پلاسند. تایکی

از سفید چغاموی سرش گره میخورد ، دندانش درد میگیرد ، هوای شهر بسرش میزند یا بهر حال کاری دارد ، مثل اینکه اینجا کاروانسرای شاه عباسی است یا که تو مهمانخانه باز کرده‌ای ، میگوید بگیر که آمدم . وقتی که می‌آیند نیز یکی دو تا نیستند ، یگه‌و سر باز میکنند . گوئی تنها که هستند خجالت میکشند از در تو بیایند . درست مثل عربهای حشیلی حمیلی ، یا نه ، بهتر بگویم ، مثل دسته‌های ملخ که بکشتزار حمله میکنند ؛ زیرا بعد از آنکه جا خالی کردند گرم‌الهی هیچ چیز پشت سر خود باقی نمیگذارند . این کیست پسر عمه ، آن کیست دختر خاله . یکی باز نش طلاق طلاقش دارد ، دیگری نظام و وظیفه احضارش کرده است . سوئی ناخوش است و چهارمی پرستار . کلاغ سر سیاه زنگوله پشاش است ، این یکی زرفته آن یکی بجاش است . و ایکاش لا اقل معرفتش را داشتند که یکدفعه مشکمی دوغ - یا آنهم پیشکششان - دو گل آرخینه یا شلم با خودشان می‌آوردند که دستشان خالی نباشد . دبه روغن و مرغ و خروسشان مال خانه مالک است و گند و کثافتشان مال خانه‌ها . چرا ، خدا حلال کند بعد از قرنی شبه بنوروز افتاد وزمستان پارسال که خرج من و همایکی بود بر اخاص برادرش يك خيك روغن آورد که آنهم خودش پایش نشست تمام کرد و خيك خالی را برداشت و برد .

- چی ؟ خدا پدر صاف و ساده‌ات را بیمار زد ، اشتباه کرده‌ای ، یازده تومان و نیم پولش را از من گرفت . با اینکه از او و هم از برادر با باغوریش طلب دارم که بنا بوده برایم گندم بیاورند و همان آوردنی است که بیاورند ، با کمال وقاحت پول روغن را از من گرفت .

آهو بعلامت تعجب از چیزی که برای اولین بار می‌شنید نرمی دستش را گاز گرفت :

- مشهدی ! مشهدی ! چه میگوئی ، بر اخاص پول روغن را از تو گرفت ؟! من که باورم نمیشود . تو از آنها پول طلب داری ؟ از کی تا بحال ؟ چقدر ؟ پس این دو برادر هم گوش ترا بریده‌اند ؟ من که باورم نمیشود !

- نه ، خواهش میکنم بشود ! بپاه ، اینهم با اصطلاح نوشته‌ای است که بمن

سپرده‌اند .

سید میران با عصبانیتی که دستش را بلرزه در آورده بود از میان کاغذهای کیف بغلی خود دو برگه تا شده کوچک بیرون آورد و چشمه‌هایش دو دوزد :
- الآن دو سال است که دو برادر صد و پنجاه تومان از من گرفته‌اند که با اصطلاح سر خرمن که شد گندم برایم بیاورند . این که جای انگشش پهن شده قبض براخاص است که باید دو خروار بدهد . آن یکی هم مال آن کوره است که باید يك خروار بدهد .

- آخر چه می‌گویند، چرا قرضشان را نمیدهند ؟

- چه دارند که بگویند، دسنی که من ندارم بپایکدانه از کفش بکن . نمیخوریم نه میدهیم نه حاشا میکنیم، این زبان حال آنهاست . (قبضها را تا کرد و دوباره در کیف گذاشت .) باید جان خودم اینها را هم بگذارم در کوزه و آبشان را بخورم . آن روزی که من گردن شکسته این پول را با آنها دادم خیال نمی‌کردم که اینقدر مردمان دنده پهن بیکاره و گوش ببری باشند . گفتند بند نداریم، ارباب بما تقاوی نداده است، نمیدهد، رعیتیمان بزمین مانده است و از این قبیل عز و چیزها . و حالا ایگاش اینها هم، مثل دیگر بدهکاران با غیرت که دیدار طلبکار را حیض خود میدانند و تا میتوانند از او رو میپوشانند، گورشان را از در این خانه گم می‌کردند و من هر صبح و عصر هیکل نحسشان را نمیدیدم .

آهو بطرز شومی سر تکان داد :

- می‌هیانه ، خیالت کاملاً آسوده باشد ، این جماعت که ترا ناندانی گیر آورده‌اند یقین داشته باش تا سفره آردی را هم نتکانند و نخورند دست بردار نیستند . تا وقتی ریشت را بدست این کهنه پارتی داده‌ای غیر از اینهم نباید انتظار داشته باشی . بارک‌الله شوهرم که گاو دوشای براخاص و خانبا شده‌ای . با همه زرنگی و حسابگری که اگر مادمالت را می‌خورد قی می‌کرد حالا داری مُنّت پانصد میبازی . کردها که خود ما هم پشت در پشت جزء آنها بوده‌ایم و هستیم روی هر قدم مردمان بدی نیستند، اما اینها نمیدانم چه حسابی است که -

- حسابش روشن است، اصلاً خاصیت انسانی اینست که هر جا تکیه گاهی دیدمی بر آن بیاساید؛ بخصوص وقتی که دید حساب و کتاب یا هیچگونه مسئولیت اخلاقی و اجتماعی در میان نیست قالیچه رالب باغچه پهن میکند، دستها را زیر سر میگذارد و دراز بداز بر روی آن میخوابد.

- و من بتوقول میدهم که فاتحه هفتاد تومان پول و دو خروار نان خالو کرم را هم باید بخوانی. این توئی که من دیده‌ام یقیناً و بی آنکه جیکت در آید پول برنج را نیز از کیسه فتوت خواهی داد. برای يك تحفه نیست در جهان تا این درجه و دادن نتیجه‌ای غیر از این نمیتواند داشته باشد. یکمشت رند و کلاش ترا دوره کرده‌اند. چشمشان بروشنائی افتاده است. با سها و عنوانهای گوناگون از تو میکشند. نمیدانند چه بخودشان بکنند. پنداری بمال غارتی رسیده‌اند. با اجازه یا بی اجازه کفش و کلاه، کت و شلوار ترا بخود اختصاص میدهند و کار پیش‌روی را بجائی رسانده‌اند که اگر دستشان برسد از اموال تو میدزدند. بمن نگاه نکن، بله میدزدند. اگر شك‌داری حاضر مبنو ثابت کنم. در این چند ساله دقت کنیم ببینیم چه چیزها که از ما گم نشده است. ازهاون برنجی و تشت مسی بگیر تا قیچی و قاشق چنگال. از کفشهای بهرام که شب بیرون ماند و صبح چکهای آب شده و بزمین فرورفته بود تا (آهو فکر کرد و سید میران با خوش خلقی شاکانه افزود.) تا پیراهن تافته خودهما.

- بله دامن تافته خود هما. مگر یادت رفته است وقتی که لباسهای صغیه بانو را از روی طناب بردند بر اخاص با یک دهاتی دیگر شبش ایجا بودند که صبح خیلی زود چای نخورده رفتند؟ خوب، دامن هما هم روی طناب داخل همان لباسها بود. کسی که نصف شب بر میخیزد تا برای گاه و یونجه مالش بکاروانسرا برود چه مانعی دارد، یعنی چه اتفاقی می افتد اگر چیزی هم از داخل خانه دارد و با خود ببرد؟ همچنانکه برداشتند و بردند و طوری نشد. وانگهی، مگر تو از اینها بعید میدانی که حتی بمال خواهر خود نیز ابقا نکنند مگر تو بقول خودت همین بهاری که بسفید چغا رفتی و چهار روز آنجا ماندی گزلیک کم شده خانه را در دست زری زن بر اخاص

ندیدی؟! مگر این مطلب بگوش تو نرسید و ندانستی که پائیز گذشته که آتا و اوتا درازو کوتاه خالو گرم با ایل و تبار و کوچو کلفت و طقیل و ققیلش بشهر آمدند چرا هما با طاووس زن او دعوا کرد؟ هوم، شوهر جان سرت را زیر برف کرده‌ای. علی پاك مالی که میگویند بخدا همینها هستند. حالا دیگر از آن چیزها که هر بار بشهر آمدند آشکارا برداشتنند یا امانت گرفتند و با خود بردند تا سفر دیگر پس بیاورند و بیاوردند حرفی نمی‌زنیم؛ بادی هم می‌کشد که با سمنو بردند و من از بس به‌را که گفتم زبانم مو در آورد؛ دشکچه و چادر شبی که زیر ناخوش روی مادیان گذاشتند در اصل نیز مال باغبانهای سراب بود.

سیدمیران ناگهان حرف میان حرف آورد:

— قبان کوچک دکان، و راستی چه خوب شد یادم آمد، این چتر زمستانی من کجاست که مدتی است نمی‌بینمش؟ از هما پرسیدم گفت، نمیدانم، همین جاهاست. آهو که میخواست در باره قبان سر نقره، و سائل قهوه خوری و چیزهای دیگری که در عزای عزیز بده برده شده و هنوز بر گردانده نشده بود تا زود بود بشوهر سفارش بکند، مطلب فراموشش شد. با ترس و دل‌ره‌ای ناشناس ندا داد:

— چتر زمستانی؟ جای آن همیشه در اطاق کوچک گل میخ بود. و من یادم می‌آید مدتی هم پشت صندوق هما افتاده بود. دوسه بار که رفتم رخت چرك او را برای شستن بردارم آن را آنجا دیدم. از آن بی‌عدد دیگر چیزی بخاطر من نیست. بصرافتش نیز نبوده‌ام.

آهو این را گفت و با نوعی جنون که سر تا پایش را دستخوش لرزه و التهاب کرده بود برخاست و شتابان باطاق پنجدی رفت؛ باطاق کوچک نیز که درش چفت بود سر کشید. آنجا اسباب و خرد و ریز لازم و غیر لازم زیادی بطور درهم برهم رویهم ریخته شده بود. اما چون صندوقها و میز بزرگ را شوهرش همان هفته بیک دوست قهوه‌چی‌اش به امانت داده بود با نظری کوتاه بدور و بر اطاق معلومش شد که چتر آنجا نبود. آهو از انبار که در دست خودش بود اطمینان داشت، با این وجود سری هم آنجا زد. بنظر می‌آمد که چتر نیز علی‌العجاله پهلوی دست چیزهای نیست شده

دیگر تشریف برده یا رفته بود که بخواهش و تمنا و کسلانتر مآبی آنها را باز گرداند. وقتی که باطاق بر گشت سید میران با گره نامحسوسی که در او داشت باو گفت:

- حالا ول کن، بعد پیدا خواهد شد. شاید هم خودم در انبار ارزاق، شهرداری، یا جایی آنها جا گذاشتم و یادم نیست. شاید هم چرب بوده گربه برده؟ یک پیاله چای درست کن بخورم که سرم بشدت درد میکند. امروز نهار در چلو کبابی ماهی خان مهمان یکی از نانوایان بودیم، کمی ترشی خوردم فوراً حالم را بهمزد.

- تو که ترشی به مزاجت نمیسازد چرا باز ناپرهیزی کردی. مهمان کی بودید؟

- قلیخان نانا. آسیابانها لعنت نامه امضا کرده بودند که بارش را نبرند. چون خیلی اهل اذیت شده است آدم جان سخت و بدحسابی است. به آنها تاوان پس نمیدهد. و منم از اول موافق بودم که درسی باوداده شود اما آمد روی دست و پایم افتاد. قرآن از جیبش در آورد و بجان بهرام و بیژن قسم داد، رفتم وساطت کردم دوباره بارش را بردند و امروز ظهر باصرار و خواهش فراوان من و میرزانی و رضاخان کار شیرین جان با یکی دو تا دیگر از آسیابانها و بازبرهای آنان را بنهار بیرون دعوت کرده بود.

آهو با دلی که از شادی و هول غنچ میزدومی تپید بسوی سماور شتافت. از لحن کلام شوهر بوی انس و گرمی احساس میشد. سماور بزرگی را که مهر قفقازیّه بر آن بود و از تازگی برق برق میزد از پشت پرده بیرون آورد، در ایوان آب و آتش کرد و هنگامیکه باطاق بر میگشت گفت:

- اتفاقاً بچه‌ها هم ظهر چای نخورده بمدرسه رفتند. چند روزی است بعلت فرا رسیدن موسم امتحانات نه خواب دارند و نه خوراک. کلارا طفلک مثل دوك لاغر شده است. نذر کرده است که اگر امسال قبول بشود هفت شمع در سقاخانه روشن کند. خودم هم برای او يك آجیل مشکل گشا نذر ام‌البنی کرده‌ام بچه‌های تو در

درک و استعداد بدنیشانند اما میدانی، هیچ چیز سخت تر از امتحان نیست. حالا یکی یکی پیدایشان خواهد شد. این سوار مسواری هم که دیدی همان است که هفته پیش با هما رفتیم از بازار برای کلارا خریدیم. قطعاً بتو گفته است، صاحب دکان سمساری که آنرا بما فروخت ترا میشناخت، بقول خودش يك تومانی از ما نگرفت. سوار بدی نیست، دخترم دوستش دارد. اگر کمی دیر جوش است در عوض دیر هم سرد میشود. میدانی، کلارا امسال سال آخریست که بمدرسه میرود. گفتگو هست که فرهنگ مدرسه آنها را مانند دبیرستان پسران دوازده کلاسه بکند. اما اگر نکند، یا اگر بکند و او نخواهد بیشتر از این درس بخواند. او که البته بدست خودش نیست، نمیدانم. تا تو چه بگوئی و چه پیش بیاید.

منظور و نیت باطنی آهو از موضوع سوار مسوار، همچنان که کاملاً از برداشت مطلب پیداست، این بود که حرف دخترش را که برای او يك مسئله جدی بود پیش بکشد و نظر پدرش را که باذ کلاهش را باینسوی آورده بود پرسد. ممکن بود چنین فرصتی بار دیگر بچنگ او نیفتد. کلارا که در اینموقع پا به پنجاهمین تابستان زندگی خود میگذاشت رویهم رفته دختر کی بود نمکین، شرمرو، تا بخواهی مؤدب و حرفش و بالاتر از همه مرتب و اخلاقی و نظیف. همچنانکه همیشه مذاکراتش تراشیده و مشق و تکلیفش بی لگه بود، زلفهایش شانه زده، ناخنهایش گرفته، و لباسش تمیز بود. با همه آنکه فرزند ارشد بود کمی نسبت برادرهایش حسادت میورزید و این اخلاق، اگر بنا بود بخواند در آینده نیز در روی باقی بماند، در رو با بطزن و شوهری بیش از آنکه عامل منفی باشد مثبت بود. اگر چه هنوز از این گل سرسبد خانواده که رایحه فضل و کمالش همه محله را تا شعاع زیادی معطر کرده بود نه کسی خواستگاری نموده و نه آهو در چنین انتظاری بود، اما چه کسی نمی داند که شکوفه های سفید درخت بادام دلیل بر بهار روح افزاست. و اگر او از نوع آن کسان بود که دوختان را میخواست فقط از روی میوه آنها بشناسد، یا عبارت دیگر مانند انگلیسها دلیل وجودی پودینگ را خوردن آن میدانست، باز نمیتوانست فراموش کند که دخترش دیگر از زیر سبد بیرون آمده بود. از لحاظ سید میران، این مردی که با ایمان

محکم صحابیها بشریعت و آئین اعتقاد داشت و دختر را از همان موقع که پا بسال نهم زندگی میگذاشت بالقوه عروس میدانست، مسئله از خیلی وقت پیش قابل دقت بود. چیزی که مسلم بود، دختر خانم تحصیل کرده آهو که با دختران خانه نشسته معمولی منقالی هفت صنارتفاوت قیمت داشت از هر حیث شایسته همسری دامادی خوب و برارنده، با سواد و فهمیده که مایه افتخار خانواده باشد بود. بخصوص آنکه آهو آرزو داشت بتلافی همه تلخیها و ناکامی‌هایی که در چند سال اخیر چشیده بود با سعادت یگه و درخشانی که بهمت وی و بخت خود دختر نصیب فرزند ارشدش میشد نمدی آفتاب کند با همه بی‌علاقگیها و ترك نفسهای راهبانه‌اش نسبت بوجود خود، داشتن چنین آرزوی مادرانه‌ای از وی عجیب نبود. با همه منانت و نجابت اخلاقی‌اش که مانند لنگر کشتی او را در مسیر امواج سنگین رو کرده بود هر وقت می‌شنید از درخانه، یا حتی دورتر از آن، سرخیابان، جهاز میبردند، مانند هر زن یا دختر دیگر چادرش را روی سر می‌انداخت و سرازیر نشناخته بتماشا میرفت تا ببیند خوانچه‌ها چندتاست، در آنها چیست و بخت عروس ظاهراً در چه کفه‌ایست. او که خود هنگام شوهر کردن جزیک لحاف و دسك سبك، بادیه مسی و خیرت و خورت ناقابل دیگر، چیزی که بشود نام جهاز بر آن نهاد همراه نداشت، حالا بعد از چندین سال زندگی در شهر و نشست و برخاست با خانواده‌ها، بخوبی می‌دانست که این مسئله برای دختر چه اهمیتی دارد و حتی در زندگی آینده او چه نقشی بازی میکند. طبق این غریزه مادر-فرزندی او البته تا این موقع خواب نبود. از اثاثیه خانه تا آنجا که دستش گرفته بود به نیت کلارا نشان کرده یا کنار گذارده بود. از این اثاثیه و اشیاء بعضی‌ها در اختیارها بود که گرفتن آن بدون حقه‌ها و بهانه‌های مخصوص یا حتی دعوا و اوقات تلخی دو جانبه میسر نبود. از آن گذشته برای وی جسته گریخته از بازار چیزهایی خریده بود که از وجود پاره‌ای از آنان هنوز خوده‌او خبر نداشت. کلارا وسائل حمام و حتی لباس اولین بچه‌اش تکمیل بود. طبق گفته آنها که يك پیراهن بیشتر پاره کرده بودند دختر میباید در خانه شوهر تا بیست سال چیزی لازم نداشته باشد! او نیز از تخته تنباکو و کیسه قندی گرفته تا بند تنبان کش و حتی چوب گربه زنی

نورچشمی خود را فراهم کرده بود. اما کی رامیخواست فریب بدهد؟ هیچکدام از وسائل او خوانچه پر کن نبودند؛ کلارا بچیزهای مهمتری احتیاج داشت. سخن دختر که پیش آمد سیدمیران تاته فکر آهورا خواند و بر همین اساس در موقعی که زن بازبایوان سر کشی میکرد گفت:

– باید بیشتر بفکر زندگی بود. خانباپا حاضر شده است بیاید بشهرو عوض بدهی اش دردگان کار کند. اما نظر من اینست که مایه دست کوچکی برایش درست کنم تا بکهک برادرش در همان دهات خالصه دوره گردی و پیله وری کنند و بتوانند قرضشان را بدهند.

آهو باطاق آمد:

– چی، تو برای خانباپا مایه دست درست بکنی؟! یکلش کردیم نرسید، دولاش کردیم سر آمد. از یکطرف می نالی که دارند تو را غارت میکنند و از طرف دیگر به آنها میدان میدهی که باز هم بیشتر خیز بردارند. پس بگو کرم درخت از خود درخت است. بیاد کی، بعشق چی میخواهی اینکار را بکنی؟ مایه دست را نیز خواهند خورد و آبی هم رویش. هر سگی، بدان که، از این دو برادر استخوانی طلب دارد. بمحضی که خرو خورچین آنها را ببینند جلویشان راسد میکنند. نه، نه، مشهدی، اگرهما چنین فکری را بتو تلقین کرده است دستم بدامن است اگر بحرفش بکنی.

سیدمیران نیمخیز شد، سیگاری آتش زد و با خوش خلقی زیر کانه ای گفت:

– داستان من داستان ملا جعفر خروس بازا است که پاره ای وقتها مرحوم کر بلائی عباس تعریف میکرد، اگر یادت باشد.

– چطور ممکن است یادم نباشد. مردی بود خادم مسجد، اما قمار باز و رند و همه سر حریف. روزی از روزها هنگام گستردن جانماز آقا و رقهای گنجفه از جیب بغلش بزمین میریزد. با شتاب آنها را جمع میکند و در حالی که باز در جیب میگذارد میگوید: لعنت خدا بر کسی که اینهارا بدست من داد.

سیدمیران باقی تمثیل را تمام کرد:

- آقا می پرسد اگر بداست چرا دور نمیریزی که دوباره در جیب میگذاری؟
میگوید: آخر اسراف حرام است. - اما ضعیفه، نه، تو مو را میبینی و من پیچش
مورا. در اینکار راز دیگری نیز هست که من نمیخواستم بکسی گفته باشم. ولی
اگر بعد از بیست سال تلخ و شیرین و همه جور امتحان بد و خوب بتو اعتماد نکنم
پس دیگر بکی بکنم؟ من هیچ وقت کارم کثراهی و بدون نقشه نبوده است. میدانی
که جافر چند ماهی است پایش از شهر بریده شده است. از قصر شیرین که برمیگردد
یکسره بده میرود. مأمورین مرزبانی و گمرک باوظنون شده اند. و روی این اصل
ما ناگزیریم بکار خود ترتیب دیگری بدهیم! ترتیبی که اگر خانباها و براخاص
همت کنند و پیش بیایند هم نان خودشان در روغن افتاده وهم ما بنوائی خواهیم رسید.
الاغ زبر و زرنگی برای آنها خواهم خرید بامقداری قند و چای و سوزن و سنجاق،
سقز و احیاناً چند گزچیت و بکش - مدره و سایر چیزهایی که يك فروشنده دوره گرد
باید داشته باشد، تا ببرد برای خودشان بفروشند. بقول کریمخان زندی خودشان
بگیرند و سی خودشان بخورند. بدهی آنها را هم بخودشان بخشیدم. فقط در عوض
هر بار که بشهر میآیند دوسه توپ جنس باخودشان بیاورند. (آهوبا و نزدیکتر نشست
و رازدارانه گوش فراداد.) این برای آنها راحتتر و بی خطرتر از آب خوردن است.
داخل پالان الاغ هر چقدر هم ریزو کوچک باشد تاسه توپ پارچه میتوان جا داد.
تو باین پنجمگی ظاهری براخاص نگاه نکن، از آن موش مرده هائیتست که سقرا از
دهان شیطان میدزدد. این حرف را که میزنم از او تجربه دارم. (آهوبا فرو بستن
چشمان بطور نیمبند گفته اورا تصدیق کرد.) بله، ازدهاتی گری و آشنائی بمحل نیز
که چیزی کم ندارند، جریان امر کاملاً طبیعی و حق بجانب خواهد بود. گیرم برای
آنکه خوب راه و روال کار بدستشان بیاید و مأمورین نواقل و مفتشین دم دروازه بدیدن
آنها عادت کنند چند سفر اول لازم باشد دست خالی بشهر بیایند.

آهوبا چشمان تنگ شده که نشانه تشویش آشکار او از تصمیم شوهر بود بدهان
اونگاه می کرد. يك موضوع دیگر که اگر چه قابل گفتن نبود ولی در هر صورت
بسیدمیران دل قرصی میداد این بود که یکتقر از مأمورین نواقل، در دروازه غربی

شهر، که قبلا در اداره غله و نان کار میکرد با او دوستی محبت آمیزی داشت. سیدمیران که میدید زنش نمیداند چه بگوید و شاید هنوز عمق نیت او را درک نکرده است بعاتت همیشگی هنگام گرفتن تصمیم تازه چشمانش برق زد و انگشت سبابه اش را در هوا تکان داد :

— فکرهایش را کرده ام؛ دو روز دیگر فصل درو و خرمن فرا خواهد رسید. ده نشینان که تافرق سر غرق در کارهای سخت خویشند فرصت و وقت بشهر آمدن را ندارند هیچ کاری برای این دو برادر مفلوک و گرسنه پرسودتر از این پیدا نخواهد شد. اگر از هر سرش برای آنها نفعی در میان نباشد یقیناً از پوست و روده فروشی و جام بازی بی درد سر تر است؛ از جفتیاری و وژزیری بهتر است که از زور پسی گندمهای صاحب جفت را چال کنند و مچشان گیر بکنند. نه زراعتی دارند که ویلان بماند و نه مشغولیتی که بفکر آن باشند. مثل خفاش بی آنکه ببینند دهان باز کرده و اینجا و آنجا در هوا پرمیاندازند تا خود چه نصیبی از قسمت و روزی بیابند. من یقین دارم که آنها از این پیشنهاد کلاهها را بپوشا خواهند انداخت. اما این پندرسوخته ها هم برآستی یکبار گیش کرده اند؛ امروز صبح برای آنکه سر و گوشی بآب داده باشم نیم ساعتی در قهوه خانه صابونبها، رو بروی نواقل، رفتم نشستم و توی بحر این مأمورین خدا نشناس فرو رفتم. از گندمی که گُرد وارد شهر میکند تانمک و خرهایی که برای احتیاج خانواده اش میخورد و بده میبرد عوارض میگیرند. شهرداری فقط عوارض بر اجناس ورودی را وضع کرده است ولی کی بکی است، گُرد که اطلاع از قانون ندارد، یا اگر داشته باشد صدایش بکجا میرسد.

آهو بفکر فرورفته بود. حرفهای شوهر در دلش نمی نشست. پرسید :

— نظرهما چیست؟ او مخالفتی ندارد؟

— هنوز در این خصوص چیزی با او نگفتم. خواستم اول نظر تورا پرسیده باشم. میدانی که من درباره کارهای خودم هرگز با او صحبتی بمیان نمی آورم زیرا نه او گوش باین قبیل چیزها بندکار است و نه من میل دارم باشد. من و او با هم قرار گذاشته ایم که تا میتوانیم یکدیگر را فریب ندهیم و در پیش هم از واقعیات زندگی

صحبت نکنیم. مثل پرندگان بی احساس مسئولیت زیستن هم عالمی دارد. اما بشرط آنکه جفت آدم موش زیانکار خانگی یا مار خوش خط و خال صحرائی نباشد.

آهو گفت:

- میترسم پیش از آنکه تو او را فریب بدهی او ترا فریب بدهد. بهر حال من نمیدانم شوهرم، بخدا باید تو گُل کرد. اما چیزیکه هست من در اصل موضوع حرف دارم. اصلاً ما را چه باین قبیل کارها؟ سری که درد نمیکند چرا باید دستمال بست؟ من در همان موقعی که پای این نکره جافر باین خانه باز شد تا بحال همیشه در تشویش بوده‌ام که نکند خدای نکرده روزی اتفاق بدی بیفتد بنو گفتم که یکشب اکرم چه بمن میگفت. این زنک آب زیر گاه و پررو که سرش برای فضولپهای بیجا و کنجکاو و دخالت در کار و زندگی این و آن میخارد همه چیز را بو برده است. عده‌ای که در یکجا با هم زندگی میکنند و از خوب و بد کار و باریکدیگر اطلاع دارند آدم اگر نمی‌تواند دم کُنی دیگر باشد لا اقل نباید کفگیر باشد. اطمینان دارم که اگر چشمهای بیدار و همیشه هوشیار من در این خانه مراقب نبود اکرم تا کنون هفت باره زندگی ما را زیر و رو کرده بود. شبها از حِکَّة کنجکاو خوابش نمیرد. و از آن میترسم که همین حرفها در دهان دیگران نیز باشد. اینست که خواستم بنو توصیه کنم که اگر میتوانی پای خودت را از خط این یک قلم کار بیرون بکش. این کارها مشهدی بما نیامده است. هر کسی را برای کاری ساخته‌اند. ما هم اگر بهمان دُشَنهُ نانوائی خودمان بچسبیم و مستقیم رو بجلو برویم صد بار بهتر است تا دست باینطرف و آنطرف بیندازیم. فکر و خیال آسوده و آسایش خاطر خود بالاتر از هر سودیست. برو دست و پا کن تا دوباره کنترات قُشن را برداری.

مرد با کم حوصلگی میان حرف اودوید:

- دور این یکی را خط بکش که خواجه محمد علی آنرا برداشت. وانگهی الان با اینکه قرارداد دارند مدتی است باو آرد نمیدهند. برای او هزار جور گربه میرقصانند. میگوئی اینکارها بما نیامده است، من در حیرتم که تو چرا باید چنین حرفی بزنی. در این سال و زمانه و توی این شهر بزرگ یکی را بمن نشان بده که

اینکاره نباشد؛ یکی را بمن نشان بده که فقط از دور و بر کسب نان میخورد. کسب فقط يك باریکه جوئی است که میتواند پوششی برای خلافتکاریها و بیقاعدگیهای گروهی از مردم باشد.

- آدم بهمین باریکه جوی بسازد بهتر است تا خود را در خطر گرفت و گیر و

بی آبروئی بیندازد. مگر توجه احتیاجی داری؟!

- چه احتیاجی دارم، حق باتست. اما خبر نداری منی که اینجا روبروی تو نشسته‌ام همین حالا هفتصد و پنجاه تومان پول رایج ایران بدی دارم. اگر حساب خُرده‌های دیگر را هم سر جمع بیاوریم سر بهزار میزند. روزی شش تومان خرج خانه‌ام است و دکان شوق القمر بکند بیشتر از پنج تومان در نمی‌آورد.

از این کلام، آهو مثل اینکه ناگهان در هوا رها شده باشد یگه نخورد. از روی

یأس فریاد کوچکی کشید و گفت:

- سیدمیران!

چشمهای بیچاره زن که هیچ انتظاریک چنین خبر تلخی را نداشت از وحشت ایستاد. دهانش نیمه باز و همه خطوط چهره‌اش نشانه وحشت کور درون او بود. مرد دوباره از سر گرفت:

- بله، هفتصد و پنجاه تومان. و باید چال این قرض را از جایی یا بوسیله‌ای پر کرد. و گرنه منم خوب میدانم سری که درد نمیکند دستمال نباید بست. تو نیز چندان فکرش را مکن. خدا خودش کار ساز بندگان است. بتوقول میدهم تا آخر همین تابستان همه چیز بروفق مراد ما بشود. کلارا نیز دیگر لازم نیست بمدرسه برود. بچه دردمش میخورد. زندگی برای او مهمتر از هر چیز است. البته وظیفه پدر و مادر است که در وقت خودش پیش بینی همه چیز را بکنند. درخت را اگر موقع گل دادن آب ندهند میوه‌اش خوب نخواهد شد. در باره آن کاری که گفتم، قبول میکنم که رشته ما نیست، اما تو بگواز کی کمتریم! این آقا برار - استغفرالله باید زبانم را گاز بگیرم که حاج آقا برار نگفتم. مگر همان آدم جُلُنبِری نیست که پاچه چغا - سرخ زبردست ساجی پزی خود ما دکان گاو کشی داشت؟

آهو افزود :

– حالا کارش بجائی رسیده است که دهشش دانگی پشت قبالة دختر صمصام دیوان
میاندازد. خدا باو بیشتر بدهد.

– خدا دو دمانشرا بیاد بدهد که مردم این ولایترا از هستی انداخت. خوب.
اینرا خواستم بپرسم که کار این آدم از کجا بالا گرفت ؟ البته اولشرا میگویم نه حالا
که چهل پارچه آبادی دارد.
– قاجاق تریاک ، اینرا همه میدانند.

– صد رحمت بآن شیرت! قاجاق تریاک که يك بصد نفهش بر جیب است. بقول
تو همه هم می دانند که او اموالشرا از راه نامشروع یا خلاف قانون بدست آورده
است و هر روز هم بر آن میافزاید. اما دزد زنگرفته پادشاه است. اصلاً تو اینرا بمن
بگو ، در مملکتی که پایه اش بر اجحاف و تجاوز و غصب و غارت گذاشته شده است ،
هیچ چیزش دلیل هیچ نیست ، کار تولیدی بزرگش دروغ و فساد شده است ، نه شرع
میشناسد نه قانون! رشوه خواری ، حق کشی ، کاغذ بازی و پاپوش دوزی مثل کچلی
قاتوی ابرویش پائین آمده است ، درستکاری و رفتن از راه راست چه معنی دارد ؟
عزیز علی قصاب است بجای گوشت گوسفند گوشت بز بمشتری می دهد . قهوه چی
است از تأمینات حقوق میگیرد. مدیر مدرسه یا صاحب منصب قُشن است شاگردها یا
سر بازارها یسرا در خانه بعملمگی و امیدارد. گلکار شهرداری است تخم گل میفروشد .
تاجر است تا آنجا که راه غارت در جلویش باز است چهار اسبه پیش میتازد و وقتی که
به بن بست رسید خودرا با فِلاس میزند تا مال مردمرا بالا بکشد. هر کس تیشه رو بخود
است. همه برای هم میزنیم و خداهم برای همه . و در این میانه آنکسی که باید از
آب گل آلود ماهی بگیرد هرگز دستش خالی بر نمیگردد. یکی شرخر عدلیه است ،
دیگری دلال کرسی نمایندگی . مقامات دولتی بدتر از زمانهای پیشتر به تیول شده
است. نمیگویم درستکاری یا شرافت اخلاقی بطور کلی در وجود ما مردم اکسیر اعظم
شده است؛ با همه احوالی که بادمهلك و منغفَن استبداد همه گلپای معطر این بوستان
را زرد و پژمرده کرده یا از ریشه سوزانیده، بقول کربلائی عباس مرحوم، مانند